به عون صانع ممکنات و فضل خلاق زمین و زمان

ترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین بقبول جهان



بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش **خان بهادر** رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه
پرورش مییافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور به دهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما غالبا
اوقات بفیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدا لیش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
[illegible]ست و جاه و حکمت چنانکه داشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر شد و هرگز فکر
[illegible] نظم و نثر و همین برادر قدسی اثر جناب **اسد الله خان** متخلص به **غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی
و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر و سپاس و شکوه و عدم رسیدن مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود و آن اوراق را چون تعویذ
بباز و بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته**
رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
بظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده در بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک
وطن کردم چندی به **لکهنؤ** و مدتی به **جیپور** بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار
و دوصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم در آن هنگام از
جیپور به دهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب**
ادام افضاله فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان چیده
یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسندنشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم **رضی الدین حسن خان بهادر** محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه
عارض پسندیده خوئی پیرایه شاهد نکوئی براستی پیوند و دل باز بان میر محمد حسین خان که بدرس این
نثرها با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز بطلب استفاده
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خداش از عمر
و دولت برخوردار داراد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار گشت لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر **پنج آهنگ** آراسته شد **آهنگ ۱**
اول القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن **آهنگ ۲ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی **آهنگ ۳ سوم** اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید **آهنگ ۴ چهارم** خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ ۵ پنجم**
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان
جاودان تازه باد **آهنگ ۱ اول** در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی
را که برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو است
گفتار نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرو آمده سخن ریزه ها فراهم
می آورد تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری
که گیتی ستانان انگلیسه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین
یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
هم سفر ست روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سپاس
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه
بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

موجزی ساختہ آید ہر چند بیگانگی این روش از شیوہ **غالب** مستمند نہ چندان ست کہ بگفتن نیاز داشتہ باشد و اداشناس داند کہ ہنجار من در نگارش نیست کہ چون کلک و ورق بکف گیرم مکتوب الیہ را بلفظی کہ فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحہ آوازدہم و زمزمۂ سنج مدعا گردم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائدست و نجستگان حشو را وقع ننہند و نیز دانا تشناسد کہ درین باب چہ ساحری توان کرد و درین شیوہ گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن چون خاطر نازک پژوہندہ عزیز بود فرمایش از راہ گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت آن مادۂ سودا از سویدا بانامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمہا زدہ ورقہا بدین رنگ نگارستہ شد. از انجا کہ خودنمائی و بیہودہ سرائی خوئی نیست و با این ہمہ سیر چشم نعمت گفتارم و ستم ازین گرانمایہ کالا تہی نیست درین پردہ آرایش سخن نمیکنیم و خواہش سائل سرانجام میدہیم در عرض سلہ روز سواد این اوراق بپایان میرسد و بیش از شروع در مقصود گفتہ میشود **بدان** ای ہوشمند سخن پیوند کہ نامہ نگار را آن باید کہ نگارش را از گزارش دور تر برد و نشستن را رنگ گفتن دہد و مطلب را بدان روش گزارد کہ دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشتہ باشد در تقدیم و تاخیر ترف نگہی بکار برد و از ان پرہیزد کہ سخن گرہ در گرہ گردد و اجزای مدعا بہم گرفرو خوردونہار استعارہای دقیق لغات مشکلہ نامانوس در عبارت درج نکند و در ہر نورد رعایت رتبۂ مکتوب الیہ در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندہد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق اہل روزگار حرف زند و از احاطۂ قواعد و قوانینی کہ قرار دادۂ این مردم ست بدر رود اما اندازہ خوبی زبان نگاہدارد و این پارسی آمیختہ بتازی را در کشاکش تصرفات ہندی زبانان پارسی نویس ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوستہ در ان کوشد کہ سادگی و نغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصہ در خطوط و عرایضی کہ بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعارہ و اشارہ نگذارد و نرم گوید و سنجیدہ گوید و آسان گوید با لجملہ مراتب اعیان روزگار منحصر بر سہ پایہ ست اعالی و اوسط و ادنی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایانی پیشمار است
لیکن شرح چنانست که مختصر گویم و زود گویم ابتدا از القاب **پدر** قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم بتکریم حصول سعادتهای دو جهانی در گرو است
تقدیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است
بعز عرض میرساند **ایضاً** قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند **ایضاً** قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی کلاهی
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط
فیض مناط میرساند **ایضاً** قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی
مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند **ایضاً** قبله و کعبه کونین و ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات دا
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میگشاید همین **القاب و آداب** بتغییر دو سه لفظ مرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد **ایضاً** قبله جان و دل و کعبه آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد **ایضاً**
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند **ایضاً** بمنبع فیوض نامتناهی وسیط
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداى آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در
عرضداشتهای که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز
بگیرند و پاره بدرازی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا نویسند و
زیر آن خط بیک گوشه + بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت + جناب مستطاب معلی القاب حامی بنیان ماب
انجم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله **ایضاً**
نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله **باید دانست**
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
فرزند و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الهی و توجهات نامتناهی
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد **ایضاً** بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
بخوبی میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد **ایضاً**
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی **ایضاً** الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
وارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجہ باطنی آن قبلہ دو جہان فدوی
بخیر و عافیت است امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ و المنۃ کہ روزنامہ احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز
دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ۰ ازینجاست ۰ نوازشنامہ
تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامہ عنبرین شمامہ
بہ پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والا نامہ ربوبیت طراز بہ
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامہ عطوفت رقم پرتو
ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً عطوفت نامہ
ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم
نامہ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایہ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً سامی نامہ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ سر نیاز را از سپہر گزرانید ایضاً پرتو وصول
گرامی نامہ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامہ
اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید
ایضاً شفقت نامہ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید ایضاً
نوازشنامہ والا سایہ ورود بر سر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامہ عاطفت تحریر بمیامن وصول مباہات حصول سرفراز و مورد
شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامہ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشتہ درحق عبودیت کیش نزول آیہ رحمت گردید ایضاً والا نامہ رافت نگار

عز ایراد یافته سرمایه سعادت کونین ارزانی داشت **الیضاً** کرامت نامه عبودیت آگین بعز
ورود خود معزز ساخته کلاه گوشه تسلیم را باوج عیوق رسانید **الیضاً** عطوفت نامه
گرامی رقم چهره حال نیاز سایه پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
الیضاً آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود **الیضاً** آنکه نوک ریز خامه مشکین رقم گرویده بود
الیضاً آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود **الیضاً** آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله رفته
بود **الیضاً** آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **الیضاً**
آنکه بزبان خامه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود **الیضاً** آنکه قلم تفقد رقم
پیرایه اظهار داده بود **الیضاً** آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود **الیضاً** آنکه بفیضان
خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود **الیضاً** آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
الیضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود **الیضاً** آنکه بفیض تحریر کلک
اعجاز رقم جلوه اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
آنحضرت داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
ساخته ست عمریست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته ست مدت مدید گذشته ست که بعز وصول نوازشنامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصه بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامه والا سرمایه عز و افتخار نیندوخته ست عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نینداخته ست + روزها
که بعز ورود کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب نرسانیده ست + زمانه ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته ست + روزگاریست که
تفقدنامه فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده ست + زمان درازیست که فیض ورود والانامه
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته ست + دیر است که زفیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامه گلدسته
سعادت و مسرت نه بسته است + فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درینجا هم
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب + کفایت میکند برای آقا
البته ضرورست + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت و
اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد + بقاء دولت و اقبال جاودان و بهار
جاه و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد
بدینگونه باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند + آفتاب هدایت و افادت همواره
پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد و با آقا ماهچهٔ رایت
ظفر آیت در جهان تابانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان
آفتاب اقبال پرتوفشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی
اشاعت پذیر باد + سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد + مثال
شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد + دولت و اقبال همواره مشیر و
عساکر جاه و جلال باد + جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد +
دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش پیرود پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان میچربد و کرمفرمای
مخلصان بر کرمفرمای دوستان تفوق دارد و نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان
خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش
و تمیز بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف مینگاشت و دعویهای بلند
در فن انشا داشت قضارا راجه با او دل بد کرده خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی

معزول خون‌ها میخورد و با خود را بها میرفت تا مگر آن منشی بر حرفش نهد و بازار او را بشکستی و ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیح بیان نیاورده
بعد بر هم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده النعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
آمده حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدیده بزرگی
و تعظیم او میگریستند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال‌ها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیلهای کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار **ایضاً** میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید **ایضاً** مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند **ایضاً**
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام ذرنگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار واندکی از بسیار شرح گردد ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بار تمام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز التماس میرود ایضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان دام بالغته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر ست بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هردو را بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالے پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام واظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالے بعد سلام موالفت پیام بگزارش تمنای سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریرست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد درنوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را بسان آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف مناصب سلمه الواهب خیال بتصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیزست و نفس بدرد مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت و تا کجا شرر به پیرهن دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار چیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

علیل الاشفاق وام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت وگلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بہار محبت گل اظہار مدعا را طرۂ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
بہ تغییر بعض الفاظ ہمانست کہ درصدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص دو سہ فقرہ رقم زدۂ خامہ
میگردد **ایضاً** منت ایزد را کہ خیریتہای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جہان آفرین کہ نگارنامۂ
حالات ہمدگر بنقوش عافیت وبہجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بتفضل ایزد
عافیت اسلوبست واخبار اخیار آن کرمفرما ہموارہ مسئول ومطلوب **ایضاً** الحمد للہ کہ عنوان
سا[illegible]ات احقر العباد رقم عافیت وارد ونوید صحت مزاج وہاج پیوستہ از جناب باری بدعا
خواستہ می آید **ایضاً** بعد الحمد کہ اوقات حیات مستعار چنانکہ آفرینندۂ زمان ومکان خواستہ
است نیکو میگذرد ومژدہ سلامت ذات وخرسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ
جان ودل می پرورد **ایضاً** شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ بشکر خدا تر زبان ست
وجمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان **ایضاً** شکر وسپاس صانع
حقیقی کہ زبان بشکر وسپاس او گویا ودل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در کمال رنگینی ودست خیال
در بہارستان نوید شگفتگیہای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلہای شکر وسپاس
نذر حدیقہ پیرای ایجاد کہ گل عافیت رنگین ودل از اخبار اخیار سلامت احباب بہار آفرین ست
دیگر **فقرات** وصول مکاتیب احبا وما یتعلق بہا ہذا تلطف رقم ملاطفہ سامی رنگ ورود
ریختہ پیمانۂ دل محبت منزل را لبریز نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامۂ موالات طراز چہرۂ وصول
افروختہ دیدہ ودل را نور وسرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** رقیمۂ الطاف ضمیمہ وصول مسرت
شمول آورده خورسندیہای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامۂ موانست بہار غنچۂ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود ودماغ جان را نکہت گلہای
نشاط [illegible] **ایضاً** ورود رنگین نامہ شگفتگی مضمون یک چمن گل انبساط بگریبان تمنا ریخت

وبهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت **ایضاً** نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید **ایضاً** مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از
بیش مرهون عنایت یادآوری کرد **ایضاً** نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود **ایضاً** صفاوصفهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه هست که اگر بنگارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود **ایضاً** صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنواز بیها
مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه
و مسرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت **ایضاً** تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه
در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید **ایضاً** ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید **ایضاً** وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید **ایضاً**
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامه موانست رقم وسا ورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بردن ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بردن ترا دیدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
در صنعت آباد تحریر جولان جهان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرواز تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سواد رقم کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است مو دیر است که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیامده اند
مو مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده
است مو روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست مو عرصهٔ
دراز میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده مو دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست مو دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است مو عمریست که نگاه شوق گل از
خیابان عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است مو مدت مدید میرود که مخلص خود را
بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند مو عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار
بدلنوازی مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته مو دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی
به تسخیر دلهای دوستان ننگاشته مو روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است مو عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست مو روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و نعل دل از جوش اضطرار در آتش ست ٭ مدتها گذشت که غنچهٔ دل بنسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشت ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر و گوشهٔ
خیال از خامهٔ مودت آرزومند صریرست ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط
بروی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانیست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد دعا در کنار میریخته باشند ٭ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلت طراز
یادآور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نمایق محبت
و ثنایق فرا یاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد
سعی در پی نگاه از سواد مطلع نامه ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامه ها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز دایمای بجاآوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ٭ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چارهٔ
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ٭ ترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ٭ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای سعج افزا بورود رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامه های خیریت رقم بهرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعیین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیا** رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط دست **ثالثا** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ٭
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما تعلق بها در مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنیها را یکجا بنگارند ٭ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم
نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ٭
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه ٭ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای
عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت ست صحت و عافیت ایشان
مطلوب ٭ بعد الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول
صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بزبان
شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت مرسله رسید
و خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید. دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ٭

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و ذوق طرب بروی دل کشاد ۞ نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژده خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ۞ خیریت نامه رنگ ورود ریخت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ۞ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه برروی دل آورد ۞ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش ازان که توان گفت خرسند ساخت ۞ سعادت نامهٔ
خجسته رقم بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ۞ مراسلهٔ مسرت رسید
چون مخبر عافیتها بود بمطالعهٔ آنش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ۞ دیگر آنکه
در خیر تحریر در آورده بودند ۞ آنکه بر نگاشته بودند ۞ آنکه رقم کرده بودند ۞ آنکه تحریر نموده اند ۞ آنکه
مرقوم بود ۞ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ۞ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ۞ آنکه بتحریر آمده بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ۞ آنکه قلمی بود ۞ دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ۞ دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ۞ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خبر عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ۞ از دیر باز بسبب کاهلی و کسلهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ۞
دیر بازیست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ۞ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار اخبار ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جانست ۞ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نمیرسد و
احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ۞ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
وهم و قلق در آورده ۞ عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
و دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

شوائد ٭ مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ٭ روزهاست که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشان است ٭ **فقرات دیگر** در خاتمه مکاتیب این مرقوم ٭ زیاده و عا و الدعا ٭ والسلام **اما فقره دعائیه** بی الفاظ متعلق بنویسند ٭ زیاده زیاده زیاده است ٭ زیاده ازین چه نویسم ٭ بیش ازین چه نویسم زیاده عمر باد ٭ عمر و دولت زیاده باد ٭ زیاده عمر باد و مزد عمر ٭ شبها الفرخی روز باد ٭ سعادت روزافزون روزی باد ٭ دوام آگهی نصیب باد ٭ ایام صحبت مدام باد ٭ خوشدلی روزافزون باد ٭ **استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ٭ لازمه سعادتمندی آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ٭ باید که پیوسته اینجانب را دریاد و خود دانسته بنامه یاد میکرده باشند خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ٭ باید که در ارقام رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ٭ لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند **دیگر** در القاب نوکران و ملازمان لفافه و تهابسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه توان داشت و در ان خطوط را راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها نگنجد **بدا** اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ٭ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد ٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ٭ شجاعت نشان فلانی بعافیت بوده بدانند ٭ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی ٭ شرافت پناه نجابت دستگاه فلانی محفوظ باشند ٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ٭ خیر خواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند ٭ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ٭ مکاتبه مرسله رسید بر حالات گردید ٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهر حال بهمین طرز معامله توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است ٭ که مهربان دوستان اعتضاد دوستان **و** شرافت پناه **و** شجاعت دستگاه القاب شان باشند **و** عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان و خیر خواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت مواوی آنکه تعزیت منحصر بر یکمقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج ست مو خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام که در چارسو خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگر گداز فلانی برق اندوه برخرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیز با قضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست هو الحی لا یموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خدا را نگهدارند و ارگردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار نیست و این حیات چند روزه پایدار نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بغور درود صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد + قصه مختصر بدین طرز
و روش باید نگاشت امّا در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد **نهٔ** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل فطری
و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را بوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم درود این عطیه غیبی را بران معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد در **مبارکباد طوی فرزند** درین ایام
میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیّر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح
خیز نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و
بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافهٔ منصب
خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چهار زمزمه منفیز و نخستین زمزمه
نیکاتی که حقیقت مصادر و ازان بی پرده گرد مشتمل **دومین زمزمه** بشمار مصادر فارسی
مرغوله ریز **سیومین** زمزمه مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمهٔ اول رباعی**

انرا که بود درستی در فرجام + هم محرم خاص آید وهم مرجع عام + آسان بنود کشاکش پایش قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام + نظارگیان را بنوی تماشا مژده که + رهروی توشهٔ وادی گفتار
غالب نیمهٔ دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره پیمودهٔ اوست ناگاه یکباره پیغولهٔ
لنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیرو بود که در بادیه نوردی چشم بپایهٔ هر خاربن سپید کردی واز تفته دلی
سینه بر هر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم
ست می سنجد کشاده روی نشستن و بطرف آن گریوه طلسمی ببازیچه بر بستن زمینی شور که چون
ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دوده خاکی نا استوار که مهر گیاه
که دران ریگستان برکشند پیش از سایهٔ خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند
سنبل و ریحان را چه روز بازار دمنظر ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کنند و من دران گوشهٔ بالا
برهمن کار این بست لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حیله با دیده وران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند و دانش آموزی خجسته برادر مرزا
علی بخش خان بهادر بدین روشم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانش پژوهی خوان گرم پیوند هش را نورآزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد + میکشیدن و غزل سرودن و آنا در لیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دلستان کشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن انداز رضاجوئی
فریبنده برادر گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند یاساد نو آئین رقمی از من بر ونبد + و نیایم
را بنا خوش گفتار کشودند و ماندگی بنازد و د بناله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آور و هر چند به غمخواری واپسیان تا قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی بار بنیاد و لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون غنچش را گوش بمالید می خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پویی مست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به تنگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد وهی هی این نه جای دلتنگیست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش بادر روائی گرفت
وهم درین آرزوی عطارد بر آمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا در آن هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام تراز دمی سفتند مگر
فرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و در آن فرخنده کشور
پزشگان نبودند و دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام بر آمد و بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود انچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگ پیمها بکدام گفتار روائی می یافت **نظم** که از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند + تا بنالم هم از آن جمله
زبانم دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار
افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه
بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم
و آموزگاری ازانچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شاهوار پرشود و فرهنگ
نامههای کهن بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند وعده باثره دهنده راز چرا اینقدر نیست
که درین آهنگ که دوین صرست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند
بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان
بشگفت زار نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان تنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر
آغاز هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بحثی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سخت میگزارم و آموزگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نکرده‌ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده‌ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نماند
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یا رب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین رزم مصادر
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر ست و ماضی و مفعول و مضارع
و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین
روش پدید می آید و ما این را جدا جدا بازگوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط
آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از دو
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته
چون نون لازمهٔ ذات مصدر ست از مصدر برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغهٔ
ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و
بهای هوز بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در
گران مایگی پایه کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشاء پیدائی اکثر
افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
میخیزد و روش آن چنینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری
بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و
بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز بپیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر
از مضارع میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید و

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر
ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدر زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف
نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی انفعالی نیز آید نکته مضارع
نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند
بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا آنچه
مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ
عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز
بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون
آخر آنرا بحرکت کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش
است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است
که چون آخرین را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه
کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن
و سخن گوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است
که از نفس مضارع آن مصدری دیگر مستخرج و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارع
را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی
از مصادر را اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین
نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع به آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموعست نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر را ازین جا
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه مصرع
اول این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم ٭ بشکستن آن درست مم
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های
امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی
بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از
آرامیدن بمعنی امر جز ببای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی
بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن
الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که
گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر
عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم
فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد نکته اکنون آنچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره به شش دستور
چنانکه بعنوان نامه گفتیم می نویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس زمزمهٔ دوم
آمدن آمد ٭ آمده ٭ آید ٭ آینده ٭ آی آوردن آورد ٭ آورده ٭ آرد ٭ آرنده
آر ٭ نهفته مباد که مضارع و نهی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید ٭ آورد ٭ بحرکت
را ٭ آورنده ٭ آور ٭ آمودن آمود ٭ آموده ٭ آماید ٭ آماینده ٭ آمای ٭ ایستادن

ایستاده + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + و حذف الف نیز رواست یعنی ستادن + **افراختن** افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته + بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده آشوب + **آغشتن** آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + **آگندن** آگند + آگنده + این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین **آرزیدن** آرزید + آرزیده + آرزد آرزنده + آرز **آشامیدن** آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام **آراستن** آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای + **آلودن** آلود + آلوده آلاید + آلاینده + آلای **آسودن** آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای **اندوختن** اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز **اندودن** اندود اندوده + انداید + انداینده + اندای **آختن** آخت + آخته + این را مضارع نباشد **آهیختن** آهیخت + آهیخته + نیز گویند **الفختن** بفای مضموم + الفخت + الفخته + الفخد + بفای مفتوح + الفخنده + الفنج معلوم باد که از الفنجد که مضارع ست الفنجیدن پدید می آید **انگیختن** انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز **آموختن** هم لازمے و هم متعدیست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز **افسردن** افسرد افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع ست افتادن اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست ہمانا وجہش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراریست نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد + افشرده + افشرد + بحرکت را مضارع و نیز باضافۀ الف یعنی افشار و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده افشار + سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخته + افروزد + افروزنده + افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن معنی است جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود + بوده + بود + بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر داوند و فاعل و امر ازان بدر کشیدند باشد + باشنده باش برشتن بیای مکسور + برشت + برشته + این را مضارع نباشد بالیستن بالیست + بالیسته بایدمضارع این را فاعل و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده باف بستن بست + بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نیز رود بالیدن بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال بوسیدن بوسید + بوسیده بوسد + بوسنده + بوس و آن بدو معنی ست و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت + باخته + بازد + بازنده + باز بردن برد + برده + برد + بحرکت فتحه را + برنده + بر بریدن برید + بریده + برد + بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید رای نیز می آید بختین بخت + بخته + پزد + پزنده + پز + و این بمعنی گذراندن چیزهای خشک ست از پارچه مثل آرد وغیره پالودن پالود + پالوده + پالاید پالاینده + پالای + و این بمعنی گذراندن سائلات ست از اشیا چه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + وفاعل این ازینجا که تلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند + امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن به ذال بدانست نامه نگار
خطاست پختن پخت + پخته + پزد + پزند + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی
پوشید + پوشیده + پوشنده + پوشد + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت +
تاخته + تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب +
تابیدن + مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز +
جنبیدن جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جَستن بجیم مفتوح + جست
جسته + جهد + جهنده + جه جُستن بجیم مضموم + جُست + جسته + جوید + جوینده
جوی چپیدن بجیم مفتوح فارسی + چپید + چپیده + چپد + چپنده +
چپ چیدن چید + چیده + چیند + چینده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد +
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و اینکه خوابیدن نیز بمعنی دارد و اصل اینست که خواب اسم جامدست در بعضی
بمعنی نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبلهٔ ارباب سخن
سعدی شیرازی در بوستان میفرماید فرو شد بچه با مادر خویش گفت پیش از رفتن آخر زمان

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند
بود خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد + خورد + بحرکت را خورنده + خور مدام
این باضافه الف نیز آید خاریدن بی واو + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار
خواندن خواند + خوانده + خواند بحرکت نون خواننده + خوان خواستن بواو معدوله
خواست + خواسته + خواهد + خواهنده + خواه خاستن بی واو + خاست + خاسته
خیزد + خیزنده + خیز خستن خست + خسته + این را مضارع نبود خزیدن خزید + خزیده
خزد + خزنده + خز دانستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان دیدن
دید + دیده + بیند + بیننده + بین دمیدن دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز داشتن داشت + داشته
دارد + دارنده + دار دویدن دوید + دویده + دود + دونده + دو درودن
بفتح دال وضم را + درود + دروده + درود + بکسر دال و فتح را و واو + درونده + درو
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش دادن داد
داده + دهد + دهنده + ده رشتن بکسر را + رشت + رشته + ریسد + ریسنده
ریس رفتن بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب رفتن بفتح را +
رفت + رفته + رود + رونده + رو رخشیدن رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده
رخش + و این بحث باضافه دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن ریختن هم لازمی و هم
متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز رستن بفتح را + رست + رسته
رهد + رهنده + ره + در بحث مضارع را مکسور میگردد و رستن بضم را + رست
رسته + روید + روینده + روی + روئیدن مصدر مضارعی راندن راند + رانده
راند + بحرکت نون + راننده + ران رمیدن رمید + رمیده + رمد + رمنده +

رم + رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رساندن متعدی و رسانیدن
نیز + زدن زد + زده + زند + زننده + زن + زدودن زدود + زدوده + زداید
زداینده + زدای + زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی + سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست + سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارعی اسنجیدن + سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست + سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای + ساختن لازمی
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز + سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز + سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای + سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید + ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان + سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال + سپوختن سپوخت + سپوخته
سپوزد + سپوزنده + سپوز + شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد +
شگافتن شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف + شکستن لازمی
و متعدی + شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن + شمردن شمرد + شمرده
شمارد + شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید + شتافتن شتافت +
شتافته + شتابد + شتابنده + شتاب + شناختن شناخت + شناخته
شناسد + شناسنده + شناس + شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع
باشد + شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم
بود + شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
فتح واو + شنونده + شنو + غنودن غنود + غنوده + غنود + غنونده + غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده + غلت + آشکارا باد که نوشتن این لطای حطی غلط است بلکه

چون این رابطای حلی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست واین را مضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسینده + وامر نیز فرسیس + خواهد بود لیکن الاول افصح
کاشتن کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف
نیز آید گشتن گشت + گشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی و رسم حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید + کشیده
کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب کافتن
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد +
گزنده + گز گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار گزشتن گزشت + گزشته + گزرد +
گزرنده + گزر گذاشتن گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار و باتفاق
نامه نگار نگاشتن این هردو بحث بزای هوز رواست و بذال نخذ خطاست گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هردو یکی ست + گسلد
گسلنده + گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + وباضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده
لرزد + لرزنده + لرز لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس
لائیدن لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

میرنده + میر موئیدن موئید + موئیده + موئد + موئنده + موی ماستن ماست
ماسته + ماند + ماسنده + ماس مکیدن مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + واین را
مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار +
نهادن نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته +
نشیند + نشیننده + نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو
نوشت + نوشته + نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن
بکسر واو + نوشت + نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + در بحث مصدر بجای
واو با نیز آید یعنی نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز +
وزیدن وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت
هشته + هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دار انس آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع
المختصر بپایان رسید + بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی
منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر سپیدان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
باریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر
دماغ روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید +
شوره با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نیز بمعنی کنایه از کمال عزم و احتیاط
الاول اصح پا بجفت دویدن + برابر دویدن و دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف
کردن + سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی
نیم گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

و دہن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دہن + رو ساختن + یعنی شرمنده شدن +
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + بمعنی ظاہر شدن امری پوشیده + کار
از بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن + بکاف تازی مرادف
پی گم کردن + بر کردن چراغ + بمعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن بمعنی
گل گرفتن چراغ + چشم روشنی + بمعنی تہنیت + بالا خوانی + خود را فزونتر از اندازه
ستودن + چہره شدن و طرف شدن + بمعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن
و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراہن افشاندن و خار به پیراہن ریختن و نعل در آتش نہادن
بمعنی بیقرار کردن + گل کردن + بمعنی ظاہر شدن + چشم به چیزی سیاه کردن + بمعنی
طمع در آن چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن + خس بدندان
گرفتن + بمعنی زینہار خواستن + پای خاکی کردن + بمعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن بمعنی
تونگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی از مرض مہلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت
چشم نازک کردن یعنی + آزرده شدن از راه ناز + بسر زلف سخن گفتن + یعنی بناز و تکلم
حرف زدن + گردن نہادن و سر نہادن + بمعنی اطاعت کردن + گردن پیچیدن و گردن کشیدن
و پیچیدن + بمعنی نافرمانی + شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + بمعنی خموشیدن
تن در دادن بمعنی رضامند شدن + گوش دادن + بمعنی نگاہداشتن + پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص از پر کار افتادن + بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب
دست بہم دادن + بمعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + بمعنی غیبت کردن + دست بہم
زدن + بمعنی فراہم آمدن گروہی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و
دامن زیر کوه آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان با سر دوشیدن
کنایه از انکار و جود دیسی + بر شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + برخود
بالیدن + کنایه از ناز کردن و فخر کردن + و آب و آتش بودن + اشاره بافراط رحمت

سر بجیب در جو فرو رفتن و بجو فرو رفتن * بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن * دو دست
ستون زنخ گشتن * اشارہ بحالت تحیر و سکوت ست * نان بر دہن افتادن * عبارت
از فراہم آمدن اسباب مراد * انگشت بحرف نہادن * بمعنی اعتراض کردن بر کلام * آب
بر دست کسی ریختن کنایہ از خدمت آن شخص کردن * شب در میان دادن * عبارت
از وعدہ کردن خواہی وعدہ یکروز خواہی زیادہ * کاسہ گرداندن * کنایہ از دریوزہ گری
و گدا را کاسہ گردان نامند * جامہ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثہ و دادخواہی
مشعل بکف گرفتن * نیز بدین معنی آید * جامہ سرخ بر سر چوب کردن * نیز ازین عالم ست
بچہ گل کردن * عبارت از ظاہر شدن راز * قطرہ زدن * اشارتست بشتاب
رفتن * کلاغ گرفتن * عبارت از تمسخر و استہزا * کلاہ انداختن و کلہ گوشہ بر آسمان
سودن * عبارت از شاد شدن و شوق کردن * آستان برخاستن * عبارت از
ویران شدن خانہ * آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایہ از تواتر نزول
نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن
لب بست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شمن نقیمہا و قیمہا فتح کاف
قیمے تمام شدن آید خط بہ بینی کشیدن عبارت ہست ازانکہ اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن
قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد نعل وارون زدن عبارتست
ازانکہ بعضی پیش گیرند کہ مقصود بر مردم پوشیدہ ماند در پس زانو نشستن مراقبہ را گویند
ند و استفادہ را نیز در خط شدن عبارت از شرمندہ شدن و درہم گشتن دست یافتن
ے غالب آمدن * نوع چارم در لغات یعنی اسما مفردہ فارسی و خشور بواو
وح بہ غا زدہ و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنے پیغمبر خصوصاً ارج
ی قدر و قیمت آید و ازین مرکبست ارجمند بمعنے صاحب رتبہ چہ مند افادہ معنی صاحبی
ند امیغی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقے نشرم بنون و زای فارسی بمعنے

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به راز دو امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اسلوب عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن عنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دست پنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بگاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است هستو یعنی اقرار کننده و خستو بخا نیز آید نشکنج بنون با شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است اشتر
بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اشتر کرد بست بفتح با صیغه ماضی
و اسم جایی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از
انتقام ایمن باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی
که بر سر باز و شاهین نهند پاسنبر یعنی دلیل و رهنما زیر تیغ بطا دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا
بهندی پڑیا گویند چکب بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای
سر را نیز گویند چلب بجیم فارسی بهندی آن جهانجھ است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند
چلب بجیم تازی زن فاجره را گویند آجیل بجیم مضموم عربی جشا و هندی ڈکار را اسم
دیگر آروغ ره آورد و ارمغان و دواهان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ
یعنی مرقع تصویرهای ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بر روی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ یعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورگ بالف
مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا به سقف
یا شاخ درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند در روند و بهندی جهولا نامند آشخ

عربی ثوثول و هندی متھ **آبستن** و **آبستنی** باضافه یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و بمعنی است غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه **آوخ** بمعنی افسوس **اکدش** بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چاپانه بمعنی استخوان زیر زنخ **پالا** امرست
از پالودن و اسپ کوتل را گویند **پالهنگ** مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانیست که آنرا بهندی باگڈور نامند **اشغر** بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود **برخی** بوزن دربی بمعنی صدقه و قربان **کیفر** بکاف مفتوح وفای مفتوح بمعنی سزا
کردار بد آید و آنرا بادافراه و بادافره نیز گویند **پاداش** بمعنی جزای عمل نیک آید **باد فراه باد فر**
اسم چرخی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پهرکی است بندباز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند **بیاره** بیای مفتوح آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور **پاهنگ**
بهای مفتوح اسم دیگر آن **پای افزار** عبارت از کفش پاست **پیغاره** بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه **پیغوله** بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید **گریوه**
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
تیروار خانه تابستانی هوادار **پسپت** بیای مکسور عربی سویق و هندی آن ستوه و آن آرد
بریان **پایاب** معروف و بمعنی طاقت و مقدور **پرستوک** بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و **پرستک** بحذف واو نیز اسم ابابیل است **پازاچ** و آنرا **پیش نشین** نیز گویند بهندی آن دابی
جنائی **پاسا** بمعنی حفظ وضع **پلیه** بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پوسی **جاورس**
بهندی آن باجرا **زرت** بضم زا هندی جوار **شاخل** بخای مضموم هندی ارهر **تالیسار** بهندی
بھکر وکته **تیر** بوزن نقیر و **تبیره** بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس **تندر** بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد **جیش** بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده بهاء و دال مفتوحه بمعنی صف آید تانو بنون مضموم زمزمه
ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری وشر بدال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن
درانتی کلند بکاف ولام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی پکهاوج زغنه
عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی ساماکچه پوششی است مر زنان را که هندی آن
انگیا است شار بمعنی عمارت و از ین مرکبست شارستان و شارسان مخفف است
پزشک بباء و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آواش بمعنی همنام که عربی آن سمی
است آسا صیغه امرست از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و هر وفازه بها نیز گویند
که هندی آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن
که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پرویز اسم جدوار باخه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم سپر شنفتاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم پتپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان برکنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی
وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچا و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کره است سبد هندی ٹوکرا ایشر اسم خزانست کلاش عربی عنکبوت و هم دیگر آن

کارتن و خانه آنرا پیچ گویند پالکانه تابدان تار و برای مضموم و واو معروف هندی آن جهجری
فوه بفای مضموم و واو بهاز ده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و ملیس
اماله آنست هگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بای باف نیز گویند چاتو ریسمانیست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسے گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چیلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را راد بمعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مرد ریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرده ری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
خهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص
نیز مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی
انجام گزارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پایه فرجانی فرو هیده
بدست آید که خشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری و هد فرد میزند دم ز رفتار
غالب و تسکینش نیست ✤ بو که توفیق ز گفتار بکردار برد

آهنگ سوم مشتمل بر اشعار
مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هرچند در سر آغاز
هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان
داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب
من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هرکس بسلیقه ادا شناسی و طریقه
معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل بحمد خود
را باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کنست بر و بیران روزگار نیتی فرونهم اندیشه سواد منور

ستایش شمیم پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطلع آورد عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران قصر جاهش را — به جبرئیل ز بیند عزت آماری
عیان بود که به بیند بجوابت کسر خود را — ز روی مشاهده حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

محمد نشیرا هر رسل شبه او هم — ز شرح او حقیقت قاعده نشر پیشوا
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز غیر — در رزم ابروی سیاهش ز ...

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلبل ابر آلایش — نفس خون بکیر جگر بالا فغان
پریشان ز خود ... آستان — به عوی بهر سر مو ... نیست
انتهی ... نوای ساز ... — آب شعله آواز خویشیم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

حسن ... گلت ... گوی — غبارش ... گوی
در ... بیستان نگ — بهارش امیست از گرد ...
چه فرور دین چه ... — بهر و همه فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم با قول نظم

باده ... دل ... — از ... هستی خود ...
دامنش ... خار ... — پیش کف ... شیره ...
آئینه ... آمده — جود خود از وی بوجود آمده

دیگر از تعریف یسیرچگان بصیغه جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان ... دل نیزه بازان
رنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار ... نور روز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغه انفراد نظم

راستی از نور سرافراشته — پرده رنگین ... گل افراشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق زرافشان دل ... نگاره
رنگ گل آئینه دیدار او — موج پری جوهر ...
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

سیل تنی کز پی عرض شکوه — رشته رگ گردنش از مغز کوه
ربیکلی از کوه تنومند تر — بوده از وجه ... تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده — بینوائی خسته ستمزده
از گداز نفس تاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — همه بر خویشتن پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و ستایش نظم

طرز اندیشه آفریده اوست — در تن لفظ جان دمیده او
پشت معنی قوی ز بیانش بیشتر — نامه را فربهی ز ... بیشتر
طرز تحریر نوی از دست — نسخه ارژنگ مانوی از د ...

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بداوری سرو کار تو هیچ از ما داد / که برگزیده چه چیز اند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی / چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

نجستیم عجب عیشیتان مغتنم نیست گل / سعیم زبان تحفیتان مهک شبید خار

از چشم و دل نهاده ما را بود چه تخت / و ز رنگ و بوی لباده ما را بود و بود تاج

شرح خستگی های حال نظم

نقشیم نشانه نیست بجز نوشته ای / خاریم بجا نیست بغیر از تن نزار

دریکریم نه در رقم و در تن جان و دل / در بستریم ز خاره و خار است بود و تار

اظهار ناتوانی کلی از وصل نامراد و درماندگیست فرد

کجاست دوست که چشمم تر از تنخواه / اگر رسد به زمین خشتی از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بنده مستفسر احوال شده باشد فرد

جان ناتوانت گفتاری گمانداری نه / سخت بیهده که همی پرسی احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

با بنده خود همه سختی نمیکنند / خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیریم وفا نداری و ترحم بما گرای / زین سادگی که دل بامید بسته ایم ما

نازش بر نسبت تعارف اگر چه دوست غمخوار نباشد فرد

با هیچ تو نیست معامله چو نیست منت است / از شکوه تو شکر گزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی / دروغ راست نمائی که هوس داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جان که در بساط محبت / ستم رسیده یکی ناامید وارسته یکی

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت زدوم تیشه و هوا طلب کرد / مجنون نشود مرد ز فرزانه اینها

بیان انتظار قاصد در امر مطلب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد / شورش میکنیم و دلی با صد شرر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطرز عجز و ادب فرد

بردل ناز که دلدار گرانی مکناد / خواهش ما که جگر گوشه ابرامی نیست

خواهش وصل و تقاضای پیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

سوده باد خطر غالب که خوی دوست / آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ملامت بسجا است قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده اگر بود حرام بنده خلاف شرع نیست / اول نهی بخوب ما طعنه مزن بسست ما

درماندگی دوست را از آثار انتقام فراز و نشیب فرد

دیدی که آخر کار انتقام خستگان جگر میکشند آنکه بشگفتیم کامروز بیابان فراخ است

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد شعر تا چه وزد بوی دوست کو آنم که عیشی بخیال اندر و غمی بجگر بر

دوست را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق هست ای که اندک دلتم با بدل تو معذوری اگر چه بود مرا زود و زیانی

خاطر دوست را بدور باش دوستانه آزردن و بگستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه های حسرت افزا محل نماند برخوان همو آن تکاپو که مرا است

نرسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی که در گمان است خود افغان آوردن فرد

نرسیدن نامه اندیشه سهل است پرسش همی به عزیزان گمان نه بیناست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ور به نفاق بی توزیع ضمیر نیست فرد

گر نفاق صبا با خویش موافق نیست دیده داغم کوری بی گستاخی بر بیر

به پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شگافی از جگر ره هم بر بوی نیست بو داده که مرا بار و گل افتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

از بسکه دیدی که حبس طلب حج خلاص سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر درم خلق دگر ... در گوی زمین سخنی یا وقعی هم گفتار بشنو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چو نخیم بانهال لال جا نهانیز غوغا کرد بادیت از خونش رسیده نخچه باکرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا بنگاهم درد واندم گو بیم هیهات چکنم تا غم هجر تو بیقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا شمع خاموش تو بود طالع پروانه

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت می تپد نبضم رگ بسمل گر بیاز شمار شنید استعطا جلوه تو بیست گفتار شمر

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از دوست گر غالب بمردن نیستی آید حسرت گردد هم تو سیدی که بمردن دشوار است

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفا کی فریفته نامهٔ سیاه خوشم که هست دعا زان وگر چه نیست زبان

ترحم دوست را نسبت بخویش از سادگی گمان کردن فرد

غم شنیدی و نیست بخود فرو رفتن خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب صد پاره ز وزن که بود بخیه‌اش نامانده است تارش از هم گسسته و پودش نامانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

نامه پیچیده ناز مکتوب مرا پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر یار بنسبت سایه خود از پی دیده است باری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که میوه گل تا کمر بود دریاب که غرق خون درین بوستان سرای تو کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوایی بین که گردد مطلبم باشد چراغ بخت سامانم که با من نیست اسباب

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

نعمتم خواهد مشاهد بخشش آورد خوشتر باج آن دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

بدست دیگری ست سفید و سیاه ما با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

بایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

این ز آتش ... غمنامه مرا بکشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار شمع خموشم و بسرم دود میرود

گزارش همعنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوشتر است کوثر و پاک است باده که دهد از آن رحیق مقدس درین خمار چه حظ

در خور بیان همعنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن برحمت جستجو نباید داد و به بنده گرد آوردن با آن نباید قناعت

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبر است

از پاس ادب بستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بیش از ضبط در صد گره بغضا تا تلخی آن زهر تو ام زد گلو برد

طلب تفقد با اظهار عزم آوارگی خویش فرد

پشیمم از آن بر سر کرسی اهل گور گوییا جستم رحمت خود زیر دیوار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصور شرر گیرد به بزم انس رخ از همدمان بگرداند

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا دوست فرد

غالب خسته بکوی تو رسیده است که شاهی نشنید و زیارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یادآوری محبوب فرد

جان بسر مکتوب تو از شوق فشاند از عهده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار درد دل به وانمودن یک مثال فرد

چون نگویم که از تو بر دل شیدا چه میرود	بنگر به آبگینهٔ رخسار ما چه میرود

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته‌ایم	دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست در اسم گرامی که بکارم رفته	کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد	روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

[illegible] کوی آستان رفته‌ام	این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با تو ناز الماس ریزه‌ام	مشتی نمک سوده برزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی‌پروائی دوست فرد

بر ما [illegible] آزمائی نیستیم	تو بریدی ز من و مهر امتحانت شد میسر

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در آرزوی تماشای [illegible]	شوق تو چنان [illegible] داده به فراق [illegible]

برای شکوه باشتی لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خرسندی از او شکوه‌ها دارم همی	تا نماند صید بر ترکش‌های پنهان [illegible]

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه‌ها تهمتی بر من نوشته است	در دل چو خوب دید جا داده‌ام [illegible]

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم	شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لایق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از تست هم از ذوق خریدار [illegible]	اینهمه بحث که در سود و زیان [illegible]

وعده‌های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

فرصت [illegible] که ناز هم مهیا نمیخواهیم	یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو [illegible] آرزو [illegible]	تا رفتن مهر تو ز دل [illegible]

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

[illegible]	آشفته شد [illegible]

استدعای عتاب به نسبت قطع محبت فرد

[illegible]	[illegible]

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه‌ام [illegible]	[illegible]

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگرے

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید نامهٔ واشده و مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت باخویش فرد

ز بگسستنی با دیگران گر دلبستی بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامهٔ گفتم در نوردم ور روان گردد بیان بر راه و قاصد بر نخست رشکم هم و پیشتر را

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم چو باد بید پدید آمد از اماله ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازشی کن نسیم غالیه سا در وزیدنست مجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست

پرده گشائی راز افلاس بانداز عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل ست انچنان تنگست دستم که پنداری دلست

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من ز بس پا نشناسم بره سعی و سپهر روز انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوق است بسوی قیس کشش از غیر ساربان مجوی

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون از هم جدا مستی برانگیزیم گه از دستم کشد گاهم به بر خویشتم گیرد

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه کنیم ناله بعذر بی غمی از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

از دور و تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سروکارم بود با ساقی که از تندی خوی بیشتر نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرو در خشم گر دست بدامان دل غالب که کیشش مستمند اند طریق دادخواهی را

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم پیچ و تابی هاست هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هاست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست — که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دوستی

فرد

پر از سپاس ادای تو و فری دارم — که گیر از رقم پرسش نهان حاجت نیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

پیش ازین بی تو که با هم التفاقی بوده است — اینقدر بر خود بجنبیدم بجای ایستیم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب کشاکش دارد — وه که با دامن پاکش چه قدر گستاخ است

شایسته مقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از مکاتبات و قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد سخن بپایه مرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسنگ

سزاوار حال کسیکه از تنعم و تمول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بسا بیم سلم کرده در سبزهٔ غم یارانه — زراعتگاه دهقان میشود چون تخم پاشیدن

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

کرده هم خرج ستمهای عزیزان لب ما — بسم امید بجا نازجان برخیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

ما نعمتی از پیغام گرفتیم — مشتاق تو دیدن نشنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم — غبار راه او مژگان گردیده را ماند

ابراز آن معنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن و جان تمنای بی شهادت داد — هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم — مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

هیچ خسی کس شرر چیره گشائی کند — صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بخت بای گفتم دگر تو دانی — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه و نشتر نیم — دل موج خون زد و خدا داد منزد

در مقام شرح درد و غم رباعی

ما نیست مرا از غم شماری وردی — اندیشه فشانده خار زاری وردی

هر پارهٔ دل که بزم از دیده فرو   یابند نفیس تر جواهری در دو

در موقع عیادت رباعی

آئی تو که شخص موی را چشمی   سبحان الله چه مایهٔ بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار   زان رو که بدلبری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست

رباعی

این نامه که راحت دل ریش آورد   سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر سر مو دمید جانی بتنم   سازنده تنها ز خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایهٔ سپاس گزاری اوست که چون منی را که
حرف از حرف نشناسم اینهمه نیرو و کرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین پوینش
نام برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نه پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم خدایا درد
ناروائی کالای اول را آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن نهم که یارب
پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دریابد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم در آن فرازستان بکدامین دندانه بند [illegible] و عقیدت همی الفغان
بگذرم ز رشک [illegible] خار [illegible] هست بپای عزیزان خلیده باد [illegible] بنا میرزو نخستین نقابی است از روی شاهد
هفت کرده معنی جنبش نسیم را فتاده یعنی رنگ کشا [illegible] دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گرمی
چراغان نیم سوخته پهلو رخ با فروختن داده یعنی داغ سنت حسن نادیده کهن داغهای جنون است سراسر غبار خرز
شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه درونست بلفت پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند
چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش همه مشعل بکف گرفتگانند چون داغ راز دود دل سیه پوش قلزم آشنایان
نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خمخانه وهی میکده ایست در به روی انجمن باز
کرده نغمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده
خسروی شبستانی هست بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن آما آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی اجزای

جاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده کشای قیصری شارستانی ست برلرزه و جدول کارفرما از بیم پاشیده
بشور افگنی تابشش ذره های آفتابی از در و بر شکستن باز نامه و داستان سرآ نگویم دود چراغست یا لاله
و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طورست یا جنت و حور + اما نازش را
قلمرو هست و آرایش را سواد طلسم شعله و دود ست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد ست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ لب افسون خوان دود کباب مست باند از پیچ و تابی که از شعله در دل افتادهٔ
است بر هوا تق بسته خیل غزالیست بسامان خشی که در کمینگاه روی داده است از دوام پدید نه
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را تا لیش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز + دل بغم جان بتن گرامی
ساز + شرری کز تو در دل سنگ ست + بر رخ لعل جلوهٔ رنگ ست + ای بساط زمین نشینان را
+ وی مشام یگانه بینان را + از رگ نوبهار نافه کشای + وز دم باد صبح غالیه سای + ای فگنده
بروی شاهد ذات + عنبرین طره از نقاب صفات + بفروغت همین نیایشش جای +
از بساط سیاه کیوان زای + ای فلکها حباب قلزم تو + وی زمین لای بادهٔ خم تو + از رحیق
خمت بدیر مغان + لای بالای می سهیل فشان + بوفی بخشش خوب و زشت توئی + رونق
کعبه و کنشت توئی + ای گزین نقشها کشیدهٔ تو + هرکه و هرچه آفریدهٔ تو + دیده را روزن
گشادهٔ تست + ناله را بال برق دادهٔ تست + ای مرا فر خسروی داده + پارسی را بمن
نوی داده + هم به تسلیم عجز تن زده ام + کز تو در مدح خویشتن زده ام + تا توانی قوی اساسها
خود نمائی خداشناسیهاست + سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم
را از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز و یم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ
گهرپاشی ارزانی داشت هنیت رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر یزدانم
که چون تن بگشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والائی همین روشها

وبنازش زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دستگاه آفرینده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ هیچکسی ندید وپیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه‌ام را بخونابه‌فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت حوصله‌افروز
راگنجائی اندوه غمخواری من بخشید ودانست که رنجور جز به شکیب هر آینه دلم را درین جانگزائی برمرز
بدرود آورد وهمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بی‌تابی نفسم آذر نگار به ستایش صفحه از سوادی
رقمم بهار اندای سناومی درگه از هفت دوزخ غوطه‌خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده گشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست وهوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین در وجود آید بنی کلکم
بازداده او **فرد** رشح کف جم میچکد از مغز سفالم * سیرابی نطقم اثر فیض حکیم است * تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی و دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش آئین من
وطغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من دُرد لای خم میخانه سرمدی نسبت ناجشیدگان
سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن ولب را از زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر بگروگان اندیشند که تیره سرانجامی را همیشه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن
برافروخت * آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان گرد وادی مجنون دشتبانان
راان بهجوم گرم یک شب‌تاب پرواز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سرتاروں میخورد
همایه واری بینوایان در باب خامه در ایثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می‌برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و داغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز **فرد** دل
شده از دست بانداز سپاسی ست * لنا که نگاه غلط انداز ندارد * هر آرزو جبابی ناسایه

خاربن نشیمن پرواز است و در سینه کشاده راز اغنگار تافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بر روی ماتمیان
میده و دو بار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر است ده کیاے
قلمرو خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بشراین دو دیده گریا گرم از مژه ریختیم و اگر زنگ گردید دما دم بر روی شکستیم خودآرایان را اطلس
و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از
نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ورو است
و به نزاکت و تیره تماشش کتابهای مهتابی وا رسیدن نه اندازهٔ هر ادا شناس اگر ذره
از برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک ور اگر دیوانه از جگر تفتگی
ماهتاب آشناستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر ور اغم از کوته نظران تنگ چشم
که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق ابشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز و شخواره انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نوا سنج زبان چه گنه گروه هست که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذرهٔ بیتابی و بحر
روانی و قطره استلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید * همانا بدانست این گروه
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده پندارند
کاش با تخمینی که من در فرو دین نزده بحلقه اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه‌ها جرعه ریز ست و لبها العطش گوی للّٰه درّ من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت در فشانست * می و میخانه با مهر و نشانست * آری صهبای سخن بروزگار
سن از کهنگی تند و پر زورست و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نورست
هر آینه رندگان سرخوش غنوده اند و من چراغ بشم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی * مشو اسیر زلالی که بود خوانساری * بسومنات خیالم

درآی

درای تابینی + روان فرو زبره و دوشهای زناری + قلم که رهرو بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره
آب سنج بوده است بروزگار گزیده هابیم بو تو خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد بناف
صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده ورق
کرمیکده سخن را کاشانه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوش از باده نابی شاداب رشحه
ربائی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش در آورده گوئی چمن سرا
سفالیست دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنوروزین افروخته باز بسپین و خشنودم
اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم
اگر سنجم که سر آمدن من در شیوه برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایشش بتره
ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف منعم و منعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمه نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلداده نوای سنبر و رسنبر تولا بودن است تعصب پیشکیش قدمم در جاده پیمائی است نه در
بیراهه روی **قطعه** نه چنانم که بعقیده خویش + از فسون کسی هراس کنم + نتوانم که از نصیحت و
وعظ + عالمی را خدا شناس کنم + نه که اخبار باستانی را + دیو افسانها قیاس کنم +
نه که ز آثار هر چه مشهور ست + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حله های بهشت + ترک آرایش
لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ژنده پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه محتسبم +
نه برینم نه می بکاس کنم + نه بواجب ز سعی وامانم + نه بهر مدعا مکاس کنم + بر مدارا اگر نهم +
کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید ز من که در گفتار + مدحت لاله سوء واس کنم +
فصلی از مدح خود توانم خواند + گر نه لب را ز لاف پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که ز رشک + زهر
در جام بو نواس کنم + میتوان پنجه از **نظامی** برد + پاره جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
بدان ارزد + که ز بال پری قطاس کنم + مزرع خویش را بگاه درو + ناخن حور صرف داس
کنم + همچو سرو از غم خزان برهم + گلبنی را که من سپاس کنم + گوشش از موج وا کند آغوش + اگر اندازه التماس کنم +

چه ازین فرقه او ناشناس + خویشتن را هلاک یاس کنم + به روبتی ز گفته های حزین + صفحه را طرهٔ ایاس کنم + لالهٔ مدح ور زبانه چو نیست + خویشتن را همی سپاس کنم + کس زبان مرا نمی فهمد + بعزیزان چه التماس کنم + سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای بشاوروان سهیل و زهره فشان معنی باز نیافته و مرا از کوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته یکره بدانش و داد گرایی و پوزش هنجار دوروئی و جستجو و گردش پرکار امینی تگاپو سراپای چون بوی گل از بساطت معانی سخن را به پهنای وهم از خود برس که روان بشناختن رمز هرگونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و انداز و شیره خرامشی ز دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکارا سگال چیا در اندیشه گرد آید تا بر خاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گوئی را دلکشا انگاره وجود پذیرد و نیز بیان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن یا پالای که در خلوت خم میرید شنید نیست و نه نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل وارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین **شیخ علی حزین** راید فروغ شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند + انصاف بالای طاعت است در هوائی که بال بالا خوانی زده ام و درد دانیکه خود را بشگرفی ستوده نیمهٔ از ان شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر توانگر ستائی یعنی باد خوانی بیداد بین که هرجا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نکشم که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده وار راست استمی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزارده ستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده ستم و دریغا که عمر بکیس

بسختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره در دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هوسهای
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز هست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست درین جهان باد
پیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان آسایی بوی نیست و دست
کرشمه وانگیز اندام و درازی فره و کوتهی نگاه و رسایی بالای و کشی خوی و دم سردی و وفا و خونگرمی
جفا و دلبربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دلپذیری نهاد و پاگیری گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل آنا من و ایمان من که بوالا دید یگانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و پیدائی
و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیا را
صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده درپیست و نواهای از ساز بدر نجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هوائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه وید جلوه انگیز گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستی
شده اند از همراه جز همراه چه دانسته چنانکه پرده سنج این سود و ساز خداوند گلشن راز فرماید
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست * یقین داند که هستی جز یکی نیست * هله هان اسدالله
جامه گرد آور نامهٔ سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زر آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشستن این مصیبت نشاط کار دیگر و رخ وا نمی‌خواهد و چشم بر پشت پا دوختن این خجلت سر بر داشتن
از نازنوسنجد و این که اشارت بکارنامهٔ بینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته‌ای تن
تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایه گل و گروهی
با میدیاداش سر هوا بوده اند فرد حسرتیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیط و هیچ راهگی برگرفته بی شراره و خاشا
باهم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از مغنی بصورت آییم و بمذاق آشکارا پرستان
پورش گزاره با دافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده
خونها در دل و عقده‌ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به بیتی در افگنم تا آموزگار
فطرت را گوش تابی داده باشم سختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن مشتی نی پاره بدمه دم برافروختن و خود راهبر پدر آور گده پارس دانستن بوریا بافتن
و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آژدن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ ست ای آزاده اگر گفتار روای فرو رفته نشیب
لاخ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرای شایسته نعت د بوریا ای بزبان جهان جهان شور
و غریو وای بدل یک اهرمنستان رنگ و ریو دولت از تاب تار و اندیشه‌ها خون در نبات
بکیفر همیزه گفتارها از قفا بیرون با دفریم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفهمیدن نیست و به
پوستین یاران افتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز
کردن و دیده بدانش خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن
خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی منشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** ز الا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که **غالب** از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خرزهرهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی داند بلکه خون گرمی ابرام والا برادر صدر رهِ ایمان
گرامی تر گوهر ابر گوهر بار و بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه
بدرع پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب و یکجلیه روکش کیخسرو و افراسیاب بر و نیز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی یکیتی از وفاداری جهانی + محبت راز زمین و آسمانی + بدارایان بدارائی نشانه +
بدانایان بدانائی فسانه + به نیرو سرکشان را پنجه برتاب + بدانشش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش + تماشا بلبل باغ خیالش + نگاهش سالک در دل
دویدن + دلش مجذوب بار دل کشیدن + دل و جان تمنا جلوه گاهش + هجوم
آرزوها گرد راهش + خطش عنوان نگار خوبروئی + لبش فرهنگ دان بذله گوئی + بهمت
دهر گلشن سازابری + بخلوت سینه روزن کن هژبری + نهادش راز والای نشانها +
زبانش راز دانائی بیانها + خیابان نکوئی را نهالی + بیابان شگرفی را غزالی + بدریائی
محبت بی بها در + **امین الدین احمد خان** بهادر + آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که باچو منی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت
برنائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی رفتار از
مسلم نداشتی جان را گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پینه دوزی این کهن دلق
گماشته است رنگها از خجلت این خودنمائی بر و شکسته یا دیدن برتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بجود باز لیشه را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سبکمایگی کالاخواری میکشم بلکه
چون متاعم باب این قلمرو نیست انگرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه برازش کمالی نیست نه ترانه صرف
و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحتم بگردن است و نه نقش
قاموسیم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعیم و نه گوهر آمای رشته بدایع کباب گرمی اشتعن [illegible]

وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکده نا و سیان عجم را سمندرم سوز من هم از من بپرس و گله از تنگلبندان
پارس را ببلبلم شور من هم از من جوی سبزه دمانده ابر است و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و یاران پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس من شراره کاشتن است
و نبان ور زمانه در دوون در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه
ایم یعنی از ذوق می توان مرد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شد

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میسازد رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش نگسل و دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نارده فرو مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیجا صلیم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر غنایم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر بباد رفته دستخوش بازی سیارگانم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آشفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم نا امیدی
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پرده دل می بیز و بر آبله جگر نخشای
ای از تو نور را سپیدی انبالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و دردان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی وخشور تازی
بافسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا
ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل
منشان و از تسغالی مهر سول تو آتش رشمه طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را تا بیشکر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال **محمدی** را قانون عقیدتی باید زمزمه زای **درود اما**
اکدش اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن **اسدالله خان**
المتخلص به **غالب** پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر خونناب دل شسته را بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو
دانند که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را خاتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و خرامندگان
فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مرد آزمائی این
انجمن ست از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن ست **فرد** هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار * ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت * منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را خو بستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش
نوایم نه هرزه خروش * نه تحسین خریدارم نه شعر فروش * دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم سرچشمهٔ
گداز * بر گوشهٔ بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
ریختند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانا
نرا * ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را * هیهات اینچه گزاف ست و در کسوت
خودنمائی و اینچه لاف ست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچمدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچمدان گویم

خرد از طنز بر رویم خندد وی و تہمت دعوی دانست بر من بندد وی اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و
رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیابانم ضمیر آلاست و داستانم
جگر پالا ناله ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر + و نغمه ام از نوحهٔ دل بدر آرنده تر + جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز + و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز + محو سرگرمی مذاق مغنیم اگر
داغم پر آتش ست چه عجب + و نمک حسنش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و سختی
بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش پژمانست و دیده اندوه محرومی بینش
نشرند من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بو پرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنبه انباشته
و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش
پیمایند و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشهٔ از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار
بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان
خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن + یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و سکهٔ
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جیس خصائل بهمن فطرت + امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون
توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نو برداشت و بیم را که بگیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه قطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم شد فرد
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ✤ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ✤ با آنکه شمیم در نورد دایره هر حرف سر از حلقه دامی بر می آرد و کلکم در گسوت هر نقطه
پشت دستی بر زمین میگذارد خونگر می انداز مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم
همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزار ده و همان
راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بودی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و پسین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه زبان
اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جا دهی و هر که این راگرامی
می شمرد سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه از سامان مجمره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چو بهای سنگ ثروت خورده بهنجار طبیعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیز شگافته بکار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بر روی مسلم ست از نا پاکی باستخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بهم بزم افروختن را نشاید نخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم بر

آتش سوزنده نیک میداند که فروهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون گلخن برافروزد سپاسم که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضه کمال این فر یور رفتن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و جا به گرد آورد او رستائیش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این کوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تنگ تاز آسود و خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر بر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و کورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر دیدم چشمی چون جادو نگهبان صحرا نشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خود دوش بلند و طره باندازه روزگار نیش پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

از سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در
آمیخت سخنی منتشم را به انداز فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ کار روشنم را لبادهٔ تعریض بستود و گفت خجسته
ای غالب نازک خیال نوآیین رقم و ای شاعر جادوبیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سروپایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فرا خاسته
و از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فرا آمد که از تنک مایگی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج
خوی خجلت فروشوئی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو گر نگیسم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچهٔ نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان گرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ مهر آزمم نه
بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویشتن قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم **تو و خدا**
از پهلوی من آن سرمایه نیندوختی که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آن از اتبار رشتهٔ نظم گلدسته بندی و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزخمه ریزی مضراب
پژوهشش چون نغمه از پرده بدر افتادم تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوای
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفروزندهٔ
گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم نگیر چه تابم و در انجمن فرزانگیم

جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مکاو و بگرایش بنای خواهش و بسیج خیزی شوق بخاک نشینی
امید و ببال افشانی آرزو و بگر انجامی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزود میری
شرار و بدیر پایی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بدلربایی لذت بی سبب آزاری دوست
و بجانگزایی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من نالهای
با نارسائی عهد خویشتن استوار نبسته از اثر بیگانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای ناله
مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعه حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه زار دریغ
داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از آن عالم بر من عرض کرده اند اگر تباراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر زفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش
یاران بوده از تندی فرود آی و به فراز جای منبش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل حرف
دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش
زدوده یا بیاض عارض نو خطیست از نقش خط و خال ساده حاشا که نامه گرد آورد پیچ و تاب
هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش
بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گرازنده آنرا فرو گذارد خراشش گفت از
پرکار افتد ماند از بیان بی سر و بن گردد **فرد** پیراهن اگر کام ز نم خورده مگیرید * در عربده راهم
ز درازیست به پهنا * کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده **دهلی**
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طاماتیان بر کران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی
چندانکه توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بر زد دل از
آسودگی بر آشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا گفت پایم خارید شوق

آوارگی از ششش جهت آغوش بر روی دل کشوده تا چار بخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقعست پای خاکی کردم
از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم هرچند
ازان مردم شرمندهٔ مهر و فائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
باستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من برمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از و دریافتن و
آگاهی از و در نمو زود پیوند دیر گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهد امیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بنیمای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید در مهر و از رنج راه بر آسود کتابتی در صنعت تعطیل بجد تنش فرستاده شد
وسوزش و پوزش را باهم امیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده + + + +

هدا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم و در عمل سمر دوام اکرام‌ه طا آلوده عالم عالم
در دو دل **اسد الله‌ه** سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد. در دو
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گرو درد و ملال دار در وا اما و الله کمال گم کرده حواس سراسر
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلمه الود گر دو دا و ردا. هرگاه آدم عهد کردگار را سهو کرد
و عمر در سر لهو کرد و روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کاهل در معامله و هر کم طالع آمده
آورا مر معاد کاهل دل آگاه را و راک مصالح کار سهل و مردم گمراه را: صلاح حال محال
لک الاعلام آگاه بوده م در دو آلوده گواه که احوال دل و دواد مکل مواع حرص و هوا کرده و گرد
مال مراد را حاطه ورد عمر گاه در آلوده واالله عهد کرده م که اگر مردم گرد هوس گم کردم سالکا

واصلاً مکرماً مطاع عالی الحال که محرر و رود لاور الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال
ساهوکار مکرر کرده و طرح سود و اصل وام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سر وهم مکرمی دل واله عدو کام در صحرا دهر اما ئم کامگار در دهم و همراه اس مکر و حسد اعداء و درد عدم
محاصل سرکار الور و ملال در آمد دگرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل و سه
وهم در اصلاح حال کس گمارد و مرا دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوهسار
عالم و دل را در طمع امداد کارسالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در دوداع کلاه
طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد او دارد دو کرد و عروس مدعا سر در دام اراده
دعاگو در آورد و هو المراد الا لا محاله در کام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار رعار وعود
آدم الملک لله و الحکم لله ؏ صرصر صدم سرد آمد دل * همه درد و همه گرد آمد دل * که در رم
وام دل ماکر و د * که گرم کام دل ما گرد * هوس طره طرار او را * حرص وصل و سر
ولدار او را * ساده دل کرد هوسها گردد * که عسل و مگسها گردد * معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در ماده اسد کم طالع سرد کرده و کلام هدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس والا در آورده ماسول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الود و طوسم و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام و الاکرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار ز بر بانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بخود وی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد
روزگاری دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت
که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحر خوان شوق نو بر آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خار بخیر خود داری
گسیخت و پریشانی نورق بعلو فان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زود سعی نفس دامن بکمر هر چند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار
سپرده اند در هر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستایند راه بجائی نبرده بخت اتفاق
در رود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور زدل تنگی خویش + حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم + جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون + شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم +
تشنهٔ بحر تماشا شد هم صرفه نکرد + که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم + سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باختم + چشم شدم تا بچراگاه غزالان رفتم + کاش میسوختم و داد فنا میدادم +
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم + مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلندآوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب ها هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدائی
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه
وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا وکرم سلالهٔ دودهٔ آدم حام عطاؤ
ومد علاوهٔ طه دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سرکلاه در دول واکرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و درد والم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد در
آورده وصعود دود سودا دل واله را دم طاؤس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد والم را اصلا
در داده وهم وهراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مردود اعدا کاک

در ور آمد کارہا و لامسہ محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعا گو را سوال درہا عار و ہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس دوام سود کہ دود سر صداع
آلودہ در کوہ مالد مگر در سرکار او دہ معمار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ و امطار عطا
و کرم سر احرار عالم را در دوام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر الم سہام ہوس در دل و دود اوہام سودا در
آلام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ رہ گمر الله الحمد کہ طالع رسا مدد کرد و ہمہ دود صد کردہ را
سرکردہ درا ودہ آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد۔
کردام امداح سرکار عالم مدار ہم عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد محمل طرح اساس
و داد کردہ و کلک عطارد کردار دہ مصرع سادہ در احاطہ دام مسطور آوردہ مصارع اکرم اہل
کرم اسعد اولاد رسول ÷ داور داد رس سرور عالم آرا ÷ در او مصدر عدل و کرم و سور و
سرور ÷ دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا ÷ گردد و گرد سم او ہمہ او در عالم ÷ ہر مس دہر طلا گردد
و ہر صعوہ ہما ÷ عدل را راہ در درگہ او کردہ طلوع ÷ ملک را گردہ عسکر او دادہ لوا ÷
در او آمدہ درگاہ ملوک عالم ÷ کہ گدا آمدہ کاوس و دعا گو دارا ÷ داور داد گرا روحم
در سلاسل آلام در آمدہ و کار رو ہار و در دل کردہ دل درد محرم و دوا محروم ملمع مرہم دارد
کہ گرد کساد حال مراد ہم دارد مامول کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد در سلک مطالعہ
در آوردہ اصلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد و کہ سہام طالع ماہ و مہر
ہمسر ہما گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور و سرگروہ اہل کرم عمدہ امرا مدار المہام والا ہمم را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد۔ محرر

اسد الله محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بہ نگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و روزگارہا کہ

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش تماشا جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بغدا کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسین
این فرهیده کاروان و کزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد * همانا
گرایش اندیشه بنواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این منیعی عطیه بر گروه ناز
بیتوان کردگان پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای آنرا به بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد زرفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمبر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد * درسلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم * کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش * گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانباری
را چه عذر رهان دهان زخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی بر نتافتی و از شوخی
گام بهرازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آواز تکاپوش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد ورا نفس
را دم و کره را قدم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سکالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از روزیکه شماره
سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشتهٔ حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
در رواروگام فرسخ برداشت و کریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع مهر
بانداز خرامش بپایه آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال پنجاه و یکم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم ست رباعی + غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب + هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب + تاریخ ولادت از عالم قدس + هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب + کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین شصتی
سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و لیس ازانکه بدانجا رسیده که همه گرا از کوتهی
فرو مانند بمیانجی‌گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدرازنای فاصله دل و زبان خون شد و
اگر ناگه از دل بزبان رسید والا بیچ همت آنرا انجامه نسپرد هرچند منش که یزدانی سروش
است در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جاده شناسان
برداشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همرهان تکاپوی پیش خرامان را
بخجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بخشید و دل آزار زرم بدرد آمدند و آوارگیهای
من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی ماده آن
هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی
ببازوی و توشهٔ بکمرم بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بچالش آورد اکنون
همین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است
و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و
قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی + ده هزار و چهارصد و بست و چهار بیت است که هر یک
پیرایه گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه
درگشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان دار گهرهای آبدار این ذخیره

مندرجه کلیات غالب مطبوعه نولکشور در سنه ۱۲۷۶ هجری

را بدان روش بستانه بر زبان ناروان داری که هرچه در عرض بیانش ابرستیم بیان از فرط
صفا بلغزد تا مبغزول فرو نرود و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی
اشعار مرا شهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرخ ساز از دم نائی ست چون زمزمهٔ ما * ای ما همه هیچ تو وای تو همهٔ ما * پرکارکشایان ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرخ گسترده بساط عنبرفام را پایه شناس گزاردن حق خوبی آفرینش به بینش آفرین بسیجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سیاه هرآینه مردمی را ارج و دیده وری را فروغ درافزوده که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تابندگی پوی شب بازی مهر و ماه و آنگاه نشانمود این همه آثار نظر فروزخون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که کنندآگهی را فرا تر ازین فرود و گستی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نوردِ این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاده پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای راز پژوهی و نشانه جوئی هست فرا پیش سد و درمی یابد که گرائش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق تخیل و نوا و زلّه بندی فیض آب و هوا همان در راز و ستی حسب ظهور ست که تقاضای ذاتی بخشش ست و نور هست جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد سخن * محرم گنجینهٔ دیر سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم سخن پایهٔ خود را ستود * داد فرو هیده و خرد را ستود * هم بسخن داد شناساوری * هم بسخن کرد شناساگری * گرچه درین گنج گهر بیحد ست * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند * هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آفرز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویشتن میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ ستمین رسالهٔ
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برضوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هر دم کلکش درج
جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان درکشاده اند همانا نواب همایون آثار و الاشان
وخان فرخنده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهرپیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده مغیش و افسردگی را زهر هلاهل از تمشر
مبصه نغوتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین بمنطقه بدان نهج در افکنده
که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان
هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روان
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
وا پرداز رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره
را نغمه از سازه و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را راوق از ساتگین
بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا
اندرین درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه بخراش ست تا شکارا شمرده آید
دانم که دیده ها آهوبین ست و گروهی از نکته چینان ورکمین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده بی هیچ سخن وانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه معانیه سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از مهر ورکه بجلوه در آینه هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
ست پر زور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجرالاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که
سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین
دست ست با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسر رشتهٔ گفتار نفس موج خیز ترحم گردد و تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که برسوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منهم که را خامه ارشادی این تحریر پای فرو رفته بگنج دانست و
جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف بر طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشش مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد
پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا حیدرای نخست آئین نکته وریرا در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخریداری
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بنجار نام + در روش
جنات تجری تحتها الانهار هست + گر کسے لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود + جو بهاے
آب هم در گلشن بنجار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش
دستور صاحب والامناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای
شادی فزای خرد افروز ادب آموز آوازه نواز سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

نمطا گزار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهرفشان بپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بنامیه
کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدان حرز نویس قرار بیقراران قبله حاجات
داد خواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده ور هنر پرور
فرخ گهر فرخنده نظر سکندر کر فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بدست آور
بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس سکنر مسٹر ہربرٹ
ٹامس ماڈک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده بشیخ امام بخش
ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگار بسته ارمغانی است از غالب جگر
خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از آن
روست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده
سگالی است که تیره بخت این تیره سرا انجامان قلمرو تحریر لمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور جوهر و نموداری صبح دمیکه سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن سست درهم افشرد آن
رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد
گلزار زندگی را که بشکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد
و قدح و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز
آمد تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی [illegible] گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرو سمر زنور رقیبانه بر بساط

کشاورزِ شب از نهیبِ غیبانه در نوشت گلیم ÷ خسروِ زرّین افسرِ زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان‌گشا به تسخیرِ هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بجنبشید است سواره
باره بتاراج گنجِ گوهرِ پروین صلا زد و بخون گرمی اوباش گرسنه‌چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در ان دستبرد به یغما رفت پس از
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازِ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیرِ درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنا
شهریارش بنود هم بدان در و سایه که بحسبِ تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و در ستم هم از اسبابِ شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام مادمی نگاشتند **مثنوی** بامدادان که شب روان سپهر ÷ نقد جان باختند در رهِ
مهر ÷ دهشت و نوا ازمیان برخاست ÷ از سرِ کوچه پاسبان برخاست ÷ بستگی روی
تافت از درها ÷ رفت پیوند بالش از سرها ÷ گرد از راه کاروانها جست ÷ گونه‌گون
مرغ ز آشیانها جست ÷ در نهانخانهای سوز و گداز ÷ دل ز اندوه رست و شمع
از کار ÷ مهر آئینهٔ فروغ و فراغ ÷ خونبهای هزار شمع و چراغ ÷ گشت شمع و چراغ
هر خانه ÷ ذره سرگرمِ رقصِ پروانه ÷ نوعروسان خویشتن آرای ÷ گوهرین پارهٔ
نگارین پای ÷ پیش ازان دم که دست در روشستند ÷ دست و پا از حنا فرو
شستند ÷ شاهدِ باغ را بجلوه‌گری ÷ تازه گردید رسم پرده‌دری ÷ نادرانِ صبحدم
بگوشهٔ باغ ÷ نقدِ چشم نیم باز به زاغ ÷ بر لبِ آب جوهرِ آئینه ÷ دید روی خود اندر آئینه
چرخ نیرنگ‌ساز شعبده‌زای ÷ گرد از زاغ آشکاره‌های ÷ تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت ÷ صبح صادق برات نور آورد ÷ روشنی مژدهٔ سرور آورد ÷

سخن در هجوم ظلمت شب

ہنگامیکہ روشنی روز کہ جان جہانی زنده باد ست از ہنگامہ روی بر تافت و تاریکی شب کہ نمودار ی انجم درخشنده باد ست بر آفاق دست یافت آفتاب جہانتاب را روزگاریکہ بازی سرآمد و خیل خیل خفاش از ہر گوشہ و کنار بہ پرواز اندر آمد شب باز سپہر پس از انکہ دران سیاہی پرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت بر سر پابوس خیال ٭ بر تخت شہی نشست کاؤس خیال ٭ از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم ٭ گردید دماغ دہر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام تذرو و سایہ سرو بچراغ افروختہ و بال افشانی پروانہ پرسوختہ بنوا ماندن روشناسان باغ در آشیانہ و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانہ سپر انداختن خسرو زر در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چہره دستی سیاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاہده غوغای بوم ہمچشمی شاه در خفتن بہ بخت دزدان گرفتار وہم طرحی دزد در بیداری بطالع شاہان کامگار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگان شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماہی و خرچنگ و بره گاو از ہر کرانہ دم لابہ کنان خرامیدن شیر اندران میانہ شکستہ طلسم روز بر ہنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد ہزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی روزگار در میان نہاد کہ چرخ پیر از کہکشان انگشت حیرت بدہان نہاد **مثنوی** شام مگو جادوی مشکین لباس ٭ ہم ہنر ہم باثر روشناس ٭ تارگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شماسیان ٭ غالیہ سای نفس مقبلان ٭ پرده کشای ہوس بیدلان ٭ ہمسبق پرده کشایان راز ٭ ہمنفس پرده نشینان ناز ٭ نکتہ وران را سخن جانفزای ٭ راه روان را دم راحت کشای ٭ رہبر دزدان بنہان خانہای ٭ قاسم مہتاب بویرانہا ٭ شہپر پرواز مناجاتیان ٭ سرمہ آواز خراباتیان ٭ سامان کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازه نہ شمع شبستان بروی ٭ بربط آوازه شبگیرہا ٭ رشتہ بشیرازه زنجیرہا ٭ خجستگی آئین شب بانانم کہ اگرچہ تیره و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست کہ ہر چند دیده وران بجستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن بابالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایهٔ حسن زلف
و خط و خال ٭ معراج نبی بشب ازان بود که نیست ٭ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم فراز آمدن گفتار و نغز و نرم و رسا اندیشه بال افشانی پرست بیش چراغ پرخوان
و رنگ رنگ سربرزدن سخنهای نظرفریبم از دل رمیدن طاوس ست از کمینگاه صیاد و جانا
این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان بسخن نامی کن ٭ و خهی
خداوند اندیشه بخرد گرامی کن ٭ گروندگان اندیشه اخذ ستایشش را از بیمایگی زبان بجا مشی
گره در روندگان بیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهیچی پیشه و اگر روشنائی مهر یکسان بسان
روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر برنگ و بو بشاخ چون خون به
رگ همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خرابه
زلیخا لب ازننگ میالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی
کف از ناز مگشای به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی بر ساقی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته او مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ٭
خودی دادگر شحنه درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم زآواز پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سرخوشی شور در می فگن ٭ هم نوا
از ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را به گفتار پیرایه ده ٭
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هر اوا شناس خرد ورانه
آنست که مهرش بسیار و خشمش شمارگاه از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از رشش یاد داش
و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دورباش تا شادی نیکان روان آسائی تر گردد

اندوه بدان جانگزایی تر توانا و ستوران برگماشت و دانا و جستوران برانگیخت تا جهان را امداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی ورزان روزگار منشور این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند و آن نگارین پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست و گفت
و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین بر
گرامی‌مایه کیشی که بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلندپایهٔ که ایزد از برگزیدگی جای وی
جز بوی نگزارد روشنی که بسرفرازی بینش ببام آسمان برآید خدا آگهیش از آرزومندی چشم براه
روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندرآید خداوندیش با رز و برزیری گوش بر آواز
داغ آور بندگی از جبینها بودهٔ او زنار بت پرستی از میانها گشودهٔ او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ
امم + کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار + در موقف سیاست قهرش زمان زمان +
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار + در معرض لطافت مهرش جهان جهان + گلهای
شیشه میدمد از مغز کوهسار + در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی + در رزم آبروی نیامش
ز ذوالفقار + براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردد و ارمغانی و بدرستی آئین گرایانش
را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ
حمد الهی باز نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی برنتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تا روی من در آورد و درین شیوه‌های گفتار را بمن تازگی
داد سخن است که تا سروش نامم به اسد اللهی برآورد تخلصم را در غزل به **غالب**
بلندآوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که به ریوزه نان جویند و جو در امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هرجا غالب تخلص در غزل بینی مرا +
میتراش از او مغلوبی بجائش مینویس + لیکن چون اینهمه نام آوری بفرجاب سخن

گستردنیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیمم و سگی را بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم حکیمم
سخن است که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا نگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به
پیکر گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیر لبی ناله هرچه بادا باد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل باهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره با بروی نیندازند
تا نامرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی
که پاره از گفتن است در اندیشه نگرزد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلندآوازگی سخن گزاران
بقلزم گشتی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از والا گهرانی که پشت خرد را آبزاده روی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی پارسی و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرود سخنش روان را از عالم معنی ره آورد دست توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش بدل
باز گیرد و صائب که مرا او را از این نمد کلاهی و بدر و سخنش راهی است حسن را بآراستگی
زیور تشبیه بشعرش میستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ٭ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ٭ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای نکوهشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و اینچ آرزو را دانش پیشه میبایست پس از آن که سپهر سالها
بهنجار پیدائی این کار بگشت و صدره بجاده روائی این آرزو گذشت ٭ دانشوری را از

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری داده‌اند
و دانش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا بربستن شیرازه این مجموعه کف کشاد و بکشودن گره‌های
این رشته کمر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درود و تیره زنگارها ازین آینه
بروشن گری درزدود و بگشایش اندازه بهر گفتار فهرستی بدان بربست و بارایش سیمای
هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده جز باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدین آرایش دیوان حافظ * که باشد آیتی در شان حافظ * دگر نوشد
ز مسیحر جان جاکوب چو یوسف کان بدید آمد ز یعقوب * بتازی اسم چون یعقوب
باشد * بگفت دیگران جاکوب باشد * زهی نازک خیال نکته پرداز * که در بندش
رسد صهبا ز شیراز * می ذوقش بجام و شیشه اندر * ز مستی در سخن نامش قلندر
خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان و مثنوی را
تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد
که صبحدم از جگر تفتگی تا بلبیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی میلرزد و منکه
ناشناسای راز آفرینم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیروی کلک دور قلم ودرین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سرپروی
صفحه سودن روش بسیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روست
که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرسش فرو گزاشت ناله در دل
و سجده در سر نهان نتواند داشت آری همین کلک با از سر ساز سراسر تازه بیانی

بی برگ بیان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و بآهنگ ساز
دادن نوای راز برنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و ذوق شقهٔ بال
پرنیت خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آئین دیده ورسیت چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار در رود سپاس دیگر آنکه سخن
والائی بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کاله گوشه ورق بسرفرازی علاقهٔ گوهر نعت
فلک فرسای الحمدلله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه
بنازش حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلندپایگی درین پستی زدی خوشا
حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه
بربست و فرخا بخت ازل آورد این بربی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را
بشهریار سخن دربست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج + که دارد نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشته در کشور خدائی + زهی درویشی و فرمانروائی + جهان در خسروی ظل
اللهش گفت + بدرویشی خرد خضر رهش گفت + سخن را تاج بخش سرفرازی +
سراج الدین بهادر شاه غازی + خداوند ابد هوش جاودان دار + جهانش
بخش و دائم در جهان دار + نازم بدین روزگار خرم تراز نو بهار که هم شاه سخن سرای
است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
به اردو قلمرو کشائی بالجمله سر حلقهٔ اردو زبانان ثمر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزادهٔ
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و نقشش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بیغائگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

پنج سخن راند شگرف گلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بیانجگری
دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست و رقمی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی + بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد + چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست + سخنش را دم توقیع جهانگیری باد +
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داو داور ورزش راز + در آورد از
روان دل را در آواز + روان در دل روش زان راز دارد + درون دل روش
آواز دارد + روان آوارهٔ وادی دروش + ره آورد ره دل روی زردش + وداع
روح دارد دل در آن راه + ز روح اوج ز دل داد و ز راه آه + راز وارد و درد و
دو اندوه وارث آن در دری درج در دو در سا درود وزن ذات او را وزارت دادار
در او را روان و دل زوّار + روزی از راه ارادت روی دل نارزی داور روزی
ده آورد و رای دل در آن راه آواز درآی و رای درد اد داور داوران درای
آرای راز آوران وزن روزی ده آدم و دودو دام + دروش دل زار را دل آرام
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رو داد آدم زاد
از نزای زر و رای زر آور در دل زر و دل را دو داغ آرزو و آداب زر در دو در وا آورد
و آرزو روی زر د آن داد از دل در وده و آن ادراک از روان زدوده زر زر د زنهار د
دون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از در دل آب رود و دروغ و آرام دل و راز
و آرزو دروغ دل داده از وه آرزو آزرده در دم اثر در روز و روز آزاده رو را از ذوق آزادی
درارم در روی دل واو ام و درم دار روی در دل و دل از در دوری دام و درم در
آزار از زر داری و روی در راه اری اثر درد و زود رو وزن ور آزاری اوزان دو زخ

آن از دود داغ آوازه واش ✤ ارز و آز و آزر و در وازه آتش ✤ راه رو دل آز زاغ و ذوق

راغ ✤ راه رو آزرده از آواز زاغ ✤ ده ده ای آدم زاد آز در وای از داد و واد از رم و در رای

زر در دوار از دوری زر زد و روی رواداری دل آزاده را در دام آرزوی در رم در آوردن

وروان را از زاری دل آزردن داور را راز ق دان و داغ آز از دل زدای و دل را

از زاری دوا دار **ایضاً** داور و دارا دور آن زور اور اثر در در از راه از رم و دادار داده دوره

دار و آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دوری

داده و دزد و ذره زن را از زدن دره و دراوردن دار و ارّه آزرده آری داور داد آور

را د آزرم و داد دار دول در وای زارم از درد دوری دوروزه از آواز آه آه ورای آن راه

و قرّه وار وران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان د ژم آرزوی دوای

درد دل وارو رب دود آن دُردری درج دو دار از دود آرد و ازرم و آرام را در دوام رام او دارد

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر دارم کمال را سرو و عرعر و گلکدهٔ

اسرار را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمهٔ او لمعهٔ طور عطار و مورد هر کلام او را صد مدح طرح

کرده و طرح در ... هر کلمهٔ او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمهٔ او در ورود

حسام دو دمه وعده همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحکم

ماهر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم که داد ارداد گرا و را در دام آسوده دار او

مراکه آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاؤس موارد الکلم را در دوام سطور سطر در آورم

داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک ... واسطهٔ مولد را که واسطه

ورود کلام در عالم آمد واسطه واسطه مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسعد که هر دو ... [illegible]

ور دلو در آمد سواد و رساله مواردالکلم سر آمد و الا گر حاکم تو باور و که مح او در سطور صدر در آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع و هر در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر موارد الکلام او اسطو محرم الحرام ۱۲۵۱ھ

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست
که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی بهش را فروردین پرستار بود و چاشت گستر را
نسیم سحری چیکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن چراست سبزه را چه افتاد که همچنین دل
از دست تماشائیان نبرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان نه درد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد ٭ زمزمه خاره گدازت چه شد ٭ آن زجنون پرده گشائیت
کو ٭ ولوله سلسله خائیت کو ٭ آن نفسِ نا که کمندت کجاست ٭ وان نگه جلوه پسندت
کجاست ٭ گفتی که سوز غم و دود از دل بر آورد و گداز نفس آورد زمان زد با دلی که آهن را
بگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهره الحذر
نوای رالسخن بنهیم و همین زبان کشر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن
خون دل به درد شیشه آغشته تو بتو بهم پیچید بزیرش ایخون گرم که داده ام در جگر جوش میزند بخیه
از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم **نظم** زمن جوی در بند نگو زیستن ٭
جگر خوردن و تازه رو زیستن ٭ سمن چیدن و در ره انداختن ٭ دل افشردن و در
چه انداختن ٭ روان کردن از چشم هموار خون ٭ بشورابه شستن ز رخساره خون
شگفتن ز داغی که بر دل بود ٭ نهفتن شراری که در دل بود ٭ رهرو را بر بگذاری مرغزار سبزی
در نظر آورده و در بیابانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بسو به نیم گام نزند موج

سبزه را مینا تا کمر رسیده و دران خراش جابجا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد و از گرانی بار گل
خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی نزود و از کشاکشی که در نورد
بیان رویداد تماشای استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگزاری که بسبزه کاری
انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد هر ورک مداد و
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را که دیباچه نگاری آن
گماشته پارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست
و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار این خسته سخن سنج سحر
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و ادا شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی
از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر ندارد
سینه ست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد وزین پس از مرحله سخن گزار
که بهنجار دیباچه نگاری است در میگذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران
دامیگزارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد ✣

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه بر داشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آمیز
کار بیگی آرایان دیده ور را آئینه بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای بابای پویه تا پای را به رفتار آورد و پیوند روی بنا زمانی
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینوبار نام خواهم به
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران را از سرگذشت شهریارانست و به سرنوشت
روزگاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا استمی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بر نتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در شن کوه به پیاله داغ پلنگ
شورابه پیمائی نمیدید رسیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم پیوسته را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های قطره در خساره بهم سوز را افروده آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل
دست ساو گلچین گر زند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه میشمرم و دلاویزی
بر چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش بارآ گفتار لشکر و کشور هند از زبان نگشایم
سخن درانست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اوسی ست به خوشا دانا دل هنروستگاه و فرخا کردار گزار کار آگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فره فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از
خویشی تری به آب تختی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی مهر پایه
آشکارتر با همگنانش ولی ست از فرزانگی بآئین هر دمی دانا و با منشش پیمان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما سخن که پیوسته بر فرسودگی آثار دیو دیرینه کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت به دستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نژاد کارگزار را بی مر آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبرگزاردن گرد آیندگان
و افزودن آگاهی پیشینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن راند که هم
مبر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گونه
غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد
خویشتن از پیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از
رهگذر این رهبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس
پذیری با رفتگان هم اندیشه و در نکوکار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست
گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیرپاییست و
زود پیاپاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمهٔ زود پیایند و دیر پایند فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی و تیره اندرا
هنگام روا باشد که چون آن نامه دستگیر اندیشه بر سپاسی روشنائی خرد که فروغ فرهٔ ایزدیست
گروه دشوارگذار پندار بیداد نیستی را از میان برگرفته ره سپرده مرا ازین شاه راه به بالادوی بر
در میخانه نیستی فرود آورده بود که آن می مرد افگن آن خمستان پاره پاره به سفالم ریزند تا به سرمستی
آن باده روشن انبوهی نمایش آمد و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پدید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب

بر بیم از همه خواهم گزین کسی ٭ گیتی گزینیم و پرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن سنج را از حضرت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده دریستکه
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام توانگر برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود ملحوظ نظر اندوخته
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیاختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندار دانشم که اگر در سماع سخن دست بر افشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایگی باور دارند که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز مهیاست و داد ساز نطق مرا زمزمه بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و ورنه او زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که باندازآویزش با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویشش فرا رسیده طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر نمی‌دید و طعنه میزد و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام خویشش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم پر از گل و شمشاد یا جهانی بنای و نوش آباد سر و با شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل انچنان تنگ که دانی زود است که آن بگریختن از حلقه بدر رود و پنداری نزدیک است که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بمشاهده برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی از گل بوام خواستم اگر چه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تدروان از پای سرو و هزاران از نشیمنگاه گل سختی خرامش و پاره رامش به پامزد من نامزد و قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تدرو یافت هم با تدرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه هنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این ل از دست بدانگونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئین ستوده تر از آن شیوه که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بتابش و ی نوای بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بلفظ فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانشش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آیینه پرتو آفتاب ذات سخنور ست هم بسخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان و ای نواجان من و جان شما بفرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روانی نقد ارزش خویشتم هوس ست ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتشش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهدهٔ شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده بیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیدهٔ بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی فرو هشته و
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برمینی گیتی که درانجا
تیر از پایه برتر انستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن
روان کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانهٔ بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج بادآورد درازو نشین فهرستی

نوشته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آورده میر مهدی** یارب این جگر خراش خروش که من سپرده چونست که هم به یم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آینه دانستمی
و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراودم + بارد ببام ابر و هم از ناودان
دهد + حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ ستم جز آهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لختی را از آن متاع کاسد دل دانند
و پاره از زبان خوانند آنچه من دارم همین خشکی است تا امید وارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار بهارا روزی این دستانسرای گداخته دم را بدین پای پر آبله که چون
راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و بتار جاده راه می
آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از و من بچمن برده لبکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن گشتم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی درد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر هم غم بر خیزد +
غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد + مشکل که دهند داد ناکامی ما + هر چند که فرجام ستم بر خیزد
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در آن میرود که چه میگویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این رابدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی و ازانجا که بشب چراغ افروزند و شب
سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خانی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل و دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سیدزادهٔ دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت که من
در نظر داشتم برابر گذاشت اینست نوآئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرها در وی
روان تصویر لیلای معنی را نگارخانه و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران هر دو [illegible]
پاره گوهرین پر گرانجمنی و دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای و مغولهموی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان روبای و دل از دلدادگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا اگر رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطرب ها رو
کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سوید انگبت آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
در دفرو گذاشتن و صفات نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک او بخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش درانیشه
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را * ازانجا که گرایش اندیشه برقم سنجی نه است آثار این طلسم برانه
که هم بدین نام ازنامو سفینه با متلاست بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه بفتوی سخن سنجی
در نگارش سیاه دستی و در گزارش دراز دستی میبایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن مغتنم دانسته

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامهٔ
گرد آوری را در شمار سخن گستران از من دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
سخن ستوده باشم هم ازان ستایش سختی بمن باز گردد و داد شناسان را زبان بیغاره بر من
دراز گردد دانی که **غالب** آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین
آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذاردی برآنم
که چون از سخنوران خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر + کرده ایثار بر آفاق همایون اثری +
این نثر فسانهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری + سال اتمام
خود آنست بآئین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمری + اول **آحاد** که چون با عشرات آمد
امیزی + کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری + چون بآرایش عنوان مات آری
روی + جزوهٔ واو و نه نور رانچه در انجا نگری + آن دو شش شش دین ده و دو انیست شماری
عجبی + روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** + وانم این تذکره باغ است و دران
باغ بود جنبش خامهٔ **غالب** دم باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته بافتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود و اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک تواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان را تنگ خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطان هست عالم ملک ملک او وگر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جادهٔ او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلدادهٔ
او در دینداری حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را انگبین کعین طریق اشراق
را بدل و بیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از سپهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتشش در شناسد و منذر بهی زرعایت
مقلوب مستوفی داد اگر برگردد و همان داداست خفی اتحاد معنوی ساقیان بباریش شراب
سرمست هما نابی رضای وی بند مطربان بشمار رامش تر دست اما به ایمای وی بند ضمیر سرشین
که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگارتن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف در داد الشرایع فرش است هر آینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روف را فتاد دو دو و داد ایع گویم غم و مهر هر چه باد ابادا غاغب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقده که در دل افتاده مهر و ماه بنشیناد
و خروش سروش بزمزمه این مصرع سعد که از سعدیست نوید سعادتش دهاد و للرحمن الطاف حفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بسته ها را که بند از روزگار و تیره مهر اهنا
روزنگاه و اشته است نورد از هم کشایند سپهر سپهره ساز بایوان عز و ناز نو آئین بزمی ساز
هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانهٔ آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بجشید اشت نظر فیروزی خلق آنمایه در فشانی رو دهد که بروی زمین هر جا که
آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مهر گیتی فروز + بیارند مردم شمردن بروز + سویدای دل
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماه

دیگر روزه دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال بافروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روز نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد سه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد + گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد + اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد + تا برد داغ
غم هجر شقائق ز دلش + گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد + نیشکر بسکه صف آراست
که بود رنبه نسیم + گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد + اگر در شرف مهر جهانتاب که
آن جز بفرازگاه بره پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
بادانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج در رشک نور فرمانروای رامپور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آیینه مهر که درین مه بجدی اندر ست از کجا که درین
همسایگی به پاستهٔ آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که
در حمل نبوده باشد زهی داور داد ار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
یاز و همین خسرو به بلندی پایه و همین سپهر نخوی و سرشت بهمین بهشت و به فر و فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گرد از راهش بغره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب
بادی انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان
نام آور صاحب سکه ماناما از آن رو که نخست زر را بصورت درم گرد باید آورد تا از آن
سببی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان
بیشمار بخشش است سکه بر زر نزند و هم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلندپایگی از گوشهٔ مسند جاهش
دایهٔ جومی و والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در بخشش بدل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جداجدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها در آن دو فن گوی از آن دو تن بر دو خواهش و هر نفر جامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جبال میتوان گفت که خورشید فلک منظر اوست اندر آیینه
خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری نیست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش ز دم خنجر اوست شمشش گنگریزه دنگریز و زهلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد بایست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بود ش چشم سپید روی هر افسر شاهانه بسوی سر او ست
خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سوید آی
دل خلق سپهر چه از مهر و فا عرضه دهم باور اوست و آنکه او یم در ویش نظر افروز نیست
مر یک ذره خورشید رخ انور اوست از دربار گهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که آنهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر نکته‌سنجی انفاس روان پرور او ست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این
و اگو نمیگردم اکنون که دیده رو شناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما ما بجاه نا کاسته باشد بر وزگار
بشیند انچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان راهمین یک جهان خسرو
هر چه ازوی سر زد بینندگان آنرا هنر پند اشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبوی مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
نگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود انچنین سازهای جادو نوا و نه پریچهره پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
پیرویین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان یا بر جای را لیسقف آویخته
همت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب را با تنی چند از نامداران

فرہنگ ہمہ صاحبان فرہ و فرہنگ ہر یکی باروی چون ماہ نیم ماہ و مہر یکی در سر بودی خسروی دیگاہ انجمن آرای نیکردان یکادبخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامہ نگار بسرای آن را ان رو کہ بہ پیدائی بزم تو نہانست آنکارہ این نقش توان گفت ارم را نخست اطلس فلک را بہ پای انداز گستردہ اند تا خلعت گرانمایہ ہماسایہ بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ــ وکٹوریا کہ کاتب قسمت زد و فرش + توقیع خسروی بجہان خسروان دہد + از بارگاہ آسمان کارگاہ بہین دستور جناب مستطاب و پیرای قلمرو ہند خطاب جان لارنس بہادر کہ نظیرش زنہار ہیچ بنیند نہ بیند بجہان جز احول بہ این جہاندار کہ از آفریدگار منشور دارائی رامپور دارد آوردہ اند فرخ فریدون کہ گنج و سپاہ و تخت و دیہیم و گویند ہفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی در خروش رہنما و بخشش یار بودی در بارۂ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را ورتش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاہ آمدہ است + ہنگام فروزش نگاہ آمدہ است + چون نور کہ از مہر بماہ آمدہ است + تشریف شہنشاہ بشاہ آمدہ است + یارب دولت و اقبال و جاہ و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ــ گر ہمین است حد افزایش

دائما بر عیار اکنون باد +

تقریظ ریختۂ خامۂ جناب فیضماب نواب والاجناب نجم الدولہ دبیر الملک نواب محمد اسد اللہ خان غالب نظام جنگ دام اقبالہ

خدایا چہ گویم کہ شاہی تراست + تو خود ہر چہ گوئی و خواہی تراست + اگر ترا می ستائیم واگر ترا می جوئیم گفتار در زبان و نیرو بہ تن و ذوق در دل تو آفریدہ و اینکہ فرستادہ خاص و بازپسین نامہ آور ترا بخداوندی پزیرفتہ ایم تیرانشان روست کہ چراغ ایمان در نہانخانۂ سویدای دل بر کردہ تا دران روشنی دیدہ روشناس جادۂ راہ راست آمد

هر اینه هر ستایشی که تراو هر نیایشی که با تو ده هر پوزشی که با وکیل مطلق تست هم به تست و هم از تست لاموجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله ٭ دبیران را آیین آنست که پس از حمد و نعت و مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند این طلبی[سله] ٭ واگرد که در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مرادران زمانه وسط فصل برگریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد ازان همه گرمی هنگامهٔ مهرورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را ازان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به جنبش خامهٔ نقاش نمودار و آنگاه در آن باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویا و مرغان نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را باندازه بالیست یاد آورد گمنامان را از ارزش فروتر ستود آنت قدردانی و اینت قدر افزائی من برسائی دریافت که بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده.

[سله] [illegible] بسبب انقلاب [illegible]

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های عز و افزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری آنچنین همه دان را سزد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادتخان واضح را تراوید رگ پروین نگاره پران بار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لا او بالی شیوه از دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست سه مرحبا منظهر ظهور علی ✤ درو زبان کن یا رب ابیات گرد آور از عمر و دولت

برخوردار باد

آهنگ پنجم
در مکاتبات که با عزه نعمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت ✤ مهدوح ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی وابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا ابروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را تماشا سلام روستائی است و دائره هر حرفش را پروانه کاسه گدائی نخستین شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آسایش خوان جویم و هم آرایش جان خرد وران دانند که این هر دو صفت با انبه اندر راست و اهل کلکته برانند که قلمی انبه هوگلی بندر ست آری انبه از هوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق میسگالد که هر آینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت عازمی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده ساقی ✤ بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی ✤ نخل مرادم بار ور باد و هم سایه گستر آن بار آلیش داماں نگاه واین بفرق غالب هوا خواه خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن بمنشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ✤ میدانید که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه طراز نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل که
درین جشن روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن هیچ بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسبز جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر محبت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین نمطی درهم بافته بدان بهانه
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از آشتلم رشک زیبایی آیینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از تماشای مستانه ذوقی که از رنگ رنگستان
نغز گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم نگاه سر دادمی و در چشم خیالم بهر گوشه از دل پری پرواز رقصی
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بسرمه سلیمانی ست
بنا میزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شویی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رامش خامه از بهر گلی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آیینه بامید مشاهده جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینمایه قطره میزد
اندیشه بسراپای این گمان نه پیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی هنگامه
ذوق میرود و از روشنی که خامه طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده دران فرا رسد
و مخدوم من که چشم و چراغ آن تندی گرده است دارد که نگاهداشتن اندازه سخن که آزاد
را امیان است ادب رهروی را همه جوشی که دل میر و زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
چنین طلب جز زمزمه دعایی که مفتاح ابواب منت کلید در خجستگی جهان تواند بود نه پسندید

یارب این کتخدائی از سازگاری بخت و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فزونیهای
بی اندازه رسانا د برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت
سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فرد کار برادر به برادر نکوست
به ز برادر نتوان یافت دوست * هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن
و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که
یکچند بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند بفیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد *
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و روزم از
تیرگی چرا شب نشود حاشا که چون من شیشه وئی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گذارش
نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنانیم گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و در دل با وی نمیگوئی ورنه از
کجا که نواب بچاره برنخیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این دانا شناسانست
خدارا طرح آن افکنید که میر امام علی زود برگردد و بمن پیوندد تا دوستان ناصح را خیر باد
گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت * مداری خان نیهید و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد مناحقه برادر ودیعت است هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود
که نواب بدهلی می آیند بارهی از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سید یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و شرف
قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا ابرار خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم و دلش بسوی من نگران است دریابد که **غالب**
رهنورد روزگار با دیه نوردی سرآمد و رخت سفر به منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال خبر چاره مرگ هرچه گوئی پیش هنرورانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازار شهر
فراوان + فرود آمدن جای من + کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود هم در آن هنگام
ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را او چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندرو
و استرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنوی و خستگی بند غم مرهم نهی بیک بسیاری
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره نپوید از رم و دیرین امید پذیر
نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفت در عرض راه بمرشدآباد
یافتم در نو گفتگوهای و پرسش و جوهای که رفت از جامه گذاشتن **فخر الدوله بهادر** بمن خبر داد
و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستانه
آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را
روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود اگر انجمن از هم باشد و پراگنده چند گرد آیند درست
روی گردانند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هرچه در آنجا ازین گیتی آشوب تا ستم
پدید آمده باشد برنگارید + عمر و راز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً **از کلکته**
جان ببراه سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این بسیج روائی نپذیرفت مگر آنکه گوینده

دران کوشند که نشستن از گفتن آنمایه دور تر زود که سر این هر دو رشته باهم گره توان تافت و نقش
یکی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فراز رسید که چه میگویم وازین گفتن چه
میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست ٭ پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند و
نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمان روای
دهلی سپرده اند وخود اورا با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فائی ست سپارشنامه
اندرین باز رقم کرده است ومن آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار ٭ کرنیل هنری املاک ٭ که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ
نامور **و صاحب رسیذنت** دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند گفته
است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش
بحال وکیل در افزایش است وقت است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیذنتی دهلی بالا روانی
گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریب یادکرد سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر ٭ با صاحب رسیذنت بهادر درمیان آورند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و وارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را
شاید بشما که اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید ٭ زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت سنی و توئی برنمی تابد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر**
صدر الصدور و قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بسجود قدسی آستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم
بیش از آنکه حلقهٔ دراز جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همخواجه تاشی داشت بدر آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و خود ستوده پیل

آن بین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را فگنده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دران
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان بهادر سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی
را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکار اتابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در بودی راه نیابد و چون چنین ست از حیثیت که ازین دو صفت که هیچ و نا تمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نیست
آنرا ورق از نگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش بر رخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وا نموده اند تمام ست بایستی هیچ نشاط هیچگی بر گرفتی و نا تمامی به تمامی نام بر آوردی
بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بدرخشیده اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ هیچگی داشت چون همه آن را امین باز گردآمد فرجام
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین نا تمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن ازان رسید از انچه بود بکاست و به نا تمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در نا تمامی تمام و در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند ست و چاره جوئی
زبان خود پسند ست و راز گوئی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا
نفس را پای بسنگ نخورد و در خود ازین جا انگلد از ترچه خواهد بود که تا و کانم را در کشاده بوده
بنگر آنگه متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود رایمهای گفتار نامرهٔ نقد پدید و گوهر را به پلهٔ بیمانگی خزف می نهد هر چند به نسبت
بلا اگر سخن برابر سخن گذار دمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن ادا شناس داند که این تجلیات

ازان شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوش زبون ترمان دهان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه چه انشیم برمن بر شاک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه را که دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم که انچنین شادی را نخود در پذیرم و دوستان را تا کجا قدرنا شناس پندارم که از شما اینقدر ستایش در بارهٔ خویش باور دارم حقا که نه آسان بهست ستوده شدن بزبان ستوده بیانان و دشوار تر ازانست اندازه نمائی باندازه دانان قبله من چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آورده و بر فرق فرقدان ساو افشاندم اکنون آنم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هر چه ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دریاز میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود رسید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته نظر میگزرد و در قم پذیرفته رقم پذیر میگردد یا رب اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غربی بگلدستگی رنگ بو گراید غزل من بوفا مردم و رقیب بدر زرد + نیمه لیش انگبین و نیمه تبر زد + در نمکش بین و اعتماد نفوذ ش + گر بهی انگندیم بر جم جگر زرد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او یه کرزد + کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس ریزه ها بروزن در زد + غیرت پروانه هم پرونه مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن گهر زد + لشکر هوشم بزور می نشکستی + غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم + هر چه ز طبع زمانه بعهده سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد + خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبر آباد در رباعی امروز شرارهٔ بداغم زده اند + نشتر برگ صبر و فراغم زده اند + از کثرت شوق عطسه مغزم ریشیست + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطلع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را عرصهٔ
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین
مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی است درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار
کم از بیست سال نیست سر تیز کزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که در دبادهٔ غفلتی بقدح داشتم تلخی از عمر پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گزشت
و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای به کوی فرو رفت لاجرم
در هم شکست سراپایی و گرد اندوده سر دردی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برا و ریکطرف و غوغای دام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد و گیتی بدین روشنی بروشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند انهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و ابیارس میخواند از ضمیر بدر جست دو سال
دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم
و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان
آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازه گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان کم

منعم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست ⁂ مرا در دهر بنیاد وطن نیست ⁂ مخدوم من فرمایند که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپرده است که نگر **غالب** داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را از بندها گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا درین هنگامه کار بنا شد چه عدالت دیوانی با آب تظلم که مرا است نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ همان خود رای دردمند کش ست که و کار دشنهٔ بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل خبر با امید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این هست پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایها رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام با لوف الاحترام

به مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده

قبلهٔ حاجات ⁂ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاسم در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام بفضولی برآورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات در عطیهٔ فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح شمرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزهٔ بادشاهان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که سیدانی این مراتب باندازهٔ گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گرویده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگر چه پایه فرمانده اوده
بالا تر ازانست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ستایش خوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
ز دودمان سلیم همین وهم بس + که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد + بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریمیست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سجاد علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد + صاف می خسروی بجامت
باشد + تسبیح بهر اسم الهی که بود + آغاز ز ابتدای نامت باشد + مرا که پیک خیال در بند ست
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش مقتضای
فطرت پیمانهٔ آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیهٔ بینش را داغ و الائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز باستان سپهر نشان تهمات او وسر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن را ستایم که
درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
پیوند ستایش نگارم بجایزهٔ خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهر هم بلند
نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناروا را
چه مایه دور باش یاس در برابر ست اما هم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارم
سپهر روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشیمن
فرود آمدن دانم که اندرین تنگ دو دو ذو بهره و تشنه لب خفته خرد می مانم که پرویزنی بگوشهٔ چادر بندد

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلسوزی پرسشش دریابند و انمودن این مثال که
آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح از
خانصاحب والا مناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی **نواب مصطفی خان بهادر**
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرات بزه مند نگردم بنام میرزو تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که بشیطاق بلند نامی را نقش و نگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ
و بار رهرو نظر چون به بیدای کنار نا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد و توشه به ازین بر
گرفتن تواند بست خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر نسخه آبی تر نتوانست کرد و آن
آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشیدید و این نسخه
از عمر بکار دیگران کردنست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام برآمد باری گه نسفتن خامه و گوهرین نگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده از چه روست هر چند ذکر خدام بر چنین مقام و در جریده این فن
نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت عراقی بکار میرفت گناهی نبود
و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت
آشوب فرومانده کشاکش خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار
و نامش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علیخان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ
مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره
بوالاخدمت باز میرسد چون تحریر گران نپذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید من باز خدمت
گردد و السلام نامه باسم سامی **نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی** اسد اللّٰه

نامه سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب ہمایون القاب قبلهٔ اہل دل و کعبهٔ ارباب سامان میرساند اگر نه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گو آری میتنگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک روبه ها می تابد بزرگان چون خوردان خطا
بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند بهیات دل از غصه صد جا درگرو
است و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز را از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و
اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شوربختی که من در سفال داشتم سوزش الماسے
بران افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که
روزم از شب سیه تراست محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش ست که چون برادر صاحب والامناقب بسراپرده قرب جا یابند از تفقد و
عنایات آنقدر درباره ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و از رو دل شنیدن و طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام از تختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش هم
بر خویشتن منت می نهم زیاده نیاز ست و بس خط بشیخ امام بخش ناسخ بکرم مطالعه
از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه گزارش
می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در میزان
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شد تا امروز که بست
و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه ست نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بمغزم پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب است نه وکیل حصول پاسخ و جواب
اگر کوته قلمی از جناب مخدوم است اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را منتظران پرداختن است
و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بوقت عرض ایستادگان حضور

فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزارش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هواخواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والامنشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر ولی برجای و خاطری فروگرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی اسب تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه ندارد را با غم واندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
راهی دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازانه والانامه سرفراز کرد و

باینهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت ہے ہے چه پا لغزو کدام دستیاری و کور هنمائی اگر
خطای بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد بروشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی میخواست و قطع نظر از
انچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای
آورده اگر منتی است بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فاپیشه بسنجیدن
زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهراست و نختی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد هر چند
میبایست که پیش از انکه مطالع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بخور راز جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اجنبی گفتگو با روی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به بیمار داری
ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی
میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش مینو آسوده باد دیگران نماند ٭ مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی
از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایشش بر شمردم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همپیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی
بجای آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاهمندانه میزیست چهار سال است که بآغاز جابا
خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن میداد تا چون بدهلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بہم من بیجان میکنیم و چون اعظم الدولہ بدیدن من می آید آن سفینہ پیش میکشیم
و بیاد آشنا میگذارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آوخ
کہ مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم سے
مرزا احمد بیگ خان کہ از من بہ سرور رسیدہ ہست از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید بنام احمد بیگخان درین فرخندہ جریدہ ثابت گردد منت
بر من خواہد بود والسلام رقعہ بنام حکیم احسن اللہ خان دردمند نوازا ⁂ نسیم ورود
مشکین رقم نامہ غنچہ این راز را پردہ کشای و شمیم این نوید را غالیہ سای آمد کہ روزگار بگزلک
مطول زمان فراق نقش بی اعتباریہای من از صفحہ خاطر احباب نستردہ و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساریہای مرا از یاد عزیزان نبردہ ہست در معرض طلب نثر فرماندہ ترازان
میزبان بیدستگاہم کہ ناگرفت مہمانی عزیزش از راہ در رسد و بیچارہ لب بانگ گرد سراپای سرمایہ خویش
بگردد تا شوربای دود بختی و نان کشکینی فراز آرد ⁂ من و ایمان من ⁂ کہ بگرد آوردن نثر
پراگندہ نپرداختہ و خود را درین کشاکش نینداختہ ام چہ پیداست کہ فرو ریختہ کلک انگیس نقشی
است نثر نہ یا رقمی است فرہمند در صورت اول چہ لازم ہست خود را بہیچ فروختن و وبال
نظارہ آیندگان بسلم خریدن و در شق ثانی اندیشہ می سنجد کہ رفتگان چہ بردہ اند و گذشتگان
چہ یافتہ کہ ما را آرزوی آن و آیہ بیتاب دارد انصاف بالای طاعت ہست بدعوی گاہے
کہ توانائی قتیل را بفرخندگی فرہنگ مسلم داشتہ و لوای نور العین واقف بشیوای شیوہ
برافراشتہ باشند باکہ باید گفت کہ نتائج طبع ما کجائی ہست و ما را چہ مایہ لذت درین جگر
خائی ہست سطری چند کہ بدیباچگی دیوان ریختہ کسوت حرف و رقم پوشیدہ و دود سودائی
کہ بارش سفینہ موسوم بہ گل رعنا از سویدا جوشیدہ ہست ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام بہ الف بیگ نام ⁂ دوستی در باب تسمیہ پسرش
مہربان روی مہربانی خوئی سلامت ⁂ بہار آوردن نہال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری بخجستگی و فرخندگی قرین باد + انچه در باره نام نهادن آن نو پیکر بر روی کمین
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعهٔ در ان خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سماعتند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کمین سالی + پسری یافت سر بسر غمزه + نام او همزه بیگ
کرد بلی + الف ممتحنی بود همزه + یاران انجمن شمار را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنازم بدین نازش که نامه بسوی
که میفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که زمین و آسمان در
نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتیست بزرگ + ذرهٔ آفتاب تابانیم +
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن سست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هزار هر در اندیشه
دردارد درهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بسزا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا الا ای تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک هان و هان چون منی را انهما
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو دیر برین نفر اید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی برکشیده
گدایانه بستایش آید گویان و دوایه جویان پیش شوم و دیده با شرم بر ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بر آن سامعه گرانی نکند و شام الگی ببوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطیه ریز بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت + دیر است که قصیدهٔ و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانستم که نیر التفات فروغ نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار کدام دستور برد و هر چند نقدم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا بپادشاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و در خواه اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرف نقشی برنگهزار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد که رهی را چها در دلست فرد فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام + میتوان راز درونم خواند از سیمای من + خط بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرماندگی از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را برسائی بستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگرانمایگی آفرین گویم و انگارم که موسی را بآیین بیضا دیده ام اگر بخندم مرا گرفتن عیار این دعوی حیرتی روی دهد و اینمایه بالاخوانی و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به سیدی مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مداد شعر از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگونی خواهٔ نامه گرد آورد وهوا دار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دویمین نقش ست از ان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر بودی مرا این را بگیتی نظیر بودی
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
پرورگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید وار دو را رونق دیگر پدید آمد + اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت وشکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود وارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت + خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد وچون نامهٔ من نرسد
به آرزو ارزنده گردد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد
که بهجوم غمهای دهر آشفته سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی ولب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستاده ام و این سر رشته را آن مایهٔ استواری نیست که دل بدان
توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دودل بودم اکنون که کار یکرویه
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنا رسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه
جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورنده دیوان یعنی حضرت
میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و از شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند + غزل + رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم + در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم + در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست + ناهید را بزمزمه از منظر افگنم + معشوقه را ز ناله
بدان سان کنم حزین + کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم + هنگامه را محیط جنون برجگر زنم +
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم + نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم + ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم + با غازیان ز شرح غم کارزار نفس + شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم + با دیریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین * مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم * ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم * تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم * راهی ز کنج دیر به بیرون کشوده ام * از خم کشم سبو و در کوثر افگنم * منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم * آوازهٔ انا اسد الله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * خط بمولوی نور الحسن فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن *
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آوردن * ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست
که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را آشنایی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش رو
زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سرمه میغلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بهمدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل رو شست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازهٔ گزارش آن بر نتابد ارزانی داشتن و نشاط ضد بهای اندوه گار
ماتم نشینی کلکته بر دل تازه کرد نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
روانگیهای شما و گرمخونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد منشور خاطر نشان است
جاودان دلنشین خواهد بود بدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این
تار را درانجا آرایشی هست یاری هم دل بر بستن به شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
به روشنی پیش گرفته دم همرهی شما با انش آموزی انچه دیده و بکلکته دیده ام
میکنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگارم خود را بدین شاد میکنم نمانا و انشا

نهالی برنگذارده‌ام بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر هفت
کرده خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نسبت هر کرشمه
و انگیزه هر بذله را بشایستگی بیاراسته بشما فرستم صاحب من نگرید دانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن‌شناخته نشود و هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی‌گری خامه کار برنیاید آری
نگارش نا پسند است و گفتار لخت لخت سترون یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر
بجای آن بر نشانه دانا شناسد که چه بار گفتگو چه قدر پرسش چه دارد و حق این پرسش
نتوان گزارد دیگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که برادران از وی عزیزتری
نیست سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را بپیش شما میفرستم تا دستمایه شغل در سخن و بازنماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی‌پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وا نموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و پیدا ان ڈاک انگریزی جاده‌شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بدین استواری نمی‌شکیبد هر آینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگارند توان لبهت برمن نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره‌ور شدم
امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود ❊ با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق بر اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هاے هاے آه از آن

بپرده و نه با دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامهٔ یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بدخوئی من گماشت خواهم که سلامش آشکارا همچنان بسوی وی
بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را این رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش
چگونه میگذرد + دلنشینی آوازه کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به
محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دردمند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و آرزو مجاز نامش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم
صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه هم درین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که وثیره از بهر این کاربدان والاگهر
پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین
هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک و
ورق کام ستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ور نه دور باشی تا بعد ازین گرد این
آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد + غزل + بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم + قضا بگردش رطل گران
بگردانیم + ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم + ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم + بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم + بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم + اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم + وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم + اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم + وگر خلیل شود میهمان بگردانیم +
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم + می آوریم و قدح در میان بگردانیم + ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم + بکار و بار زنی کاروان بگردانیم + گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم + گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم + نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم + بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را در غلط بیندازیم * ز نیمه ره رمه را بشبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم * ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه * اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن عتقاد بسیر و باگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر افتادی آن در گرفتن آتش گر دا گرد و الا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و رسیدن آسیبی بملازمان درانمیانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستی پرسش که شیوه غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه حق شناسی و سپاسگزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرد وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید * نامه واشدهٔ مهر بعنوان زدهٔ * همانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بتیابانه گرد سر گردیدها اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی بلند از کجا خودنمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرای دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگرسوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت که زنگار رنگ فرخی دارد و خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی که بیش از خود شرمساری نخواهم کشید و فراندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهش رازان مخدوم بی عنایت باغ این نامه وتفصیل این هنگامه درخواستمی وپرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد ونگه بسراغ تیرگی دودی وتابش نمودی فرا رسید شما چه
میکردید ونور چشم مردمی وفرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود وپس ازانکه رستخیز درهمسایه
آشکارا شد وهراس هر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران وبیتابی برونی هواداران
چه قیامت آورد واین همه آشوب چه مایه درکشید وفرجام کار که مژده ایمنی داد نیز کارخانه
دواب ونیز بارکهاران که اینها را جز باطراف کاشانه محل نیست وبیشتر ازینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات ازمن سلب کرده ومرا
ننگ در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام نواب مصطفی خان بهادر تر دومم نه
فرط ذوق وتسلی نمیشوم ها یارب کجا برم لب خنجر ستای را ها سحرگاهی که دلم از درد شانه خیاله
موسن همیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود وستم از اشتلم بیتابی دل رعشه دار فرخنده
سروشی از در درآمد وبسپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سراپا سر
امید را کیمیا ودیده جان را توتیا آورد وتارک اقبال را افسر وپیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر وغزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می وشاهد ساده
بود دل سودا زده بدان نیاسود وخمارم بدان یکدو جرعه صهبا نشکست گفتم هی هی نغز فرد
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن ونه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان کشودن هرچند
درازنفسی خواهش درآغاز حال بجوشم آورده بود ومیخواست که خواهی نخواهی غبار ملاله بپرده
گوش الهام نیوش فشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم درستیزه افگند وپس ازان که
برافتادن پرده ازروی کار وآشکارا گشتن راز نارسائی فهم وناتمامی دانش من بر منصفان
خاطرنشان من شد مرا ازآهنگ عربده باز آورد ومهر خموشی بر دهان نهاد وبفتوای شیوه آزادی
هم بدین مایه شادی که بارها ازفراموش گشتگان نیم وگاه گاه بآمدن رسول ورسیدن مکتوب

آرزمعم خرسندم کردید له که مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا
بدین جرم نتوان گرفت بهان در روشنانه که وردو والامنیقه بر اثر آن بوده است سخنی
گرانبهای آمد و کما بیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آور و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد نه زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید روبکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست نفرستند + دولت و اقبال
روزافزون باد **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب**
حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه وسلطانه میرساند والای
رتبه اورنگ جهانبانی که بموئیه سریر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گردسرگردیدنی بسرایای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری دستور العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد + جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی است
بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالیکه از ازل انتظار پذیرش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بوده بدلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده برروی هم کشودن ست و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از هم در گر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و زود زود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت
گوهر میگیرد هر چند جاییکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروز بختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز
سر بندگان را به نغار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان
را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف لبشما آرند و زمینیان را کدام پایه
که بآوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است
حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر گوهر
گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه چتر هما
نوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص
نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند با خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دو دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرا که یکی ازینانیم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده باشم
بنا رسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسیده تاب این اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر
گذشته باشد که غالب آشفته سر و خاندار حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش
کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر آزدیر باز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی میسپرم که رسیدن

آن‌زمان روشنی این‌تر و روشن‌تر ازین شود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والاگهر است بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان ٭ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرد میر نخواد تحمل ما بر جفای خویش ٭ هان شکوه
که خاطر دلدار نازکست ٭ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا در گفتار
بلرزه می‌افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر نی پروا نیست
نمی‌بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود و اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و تنگ شکوه بی‌شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی‌محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بشمار است مرا که بزه بندم
به گله‌سنج اختن و ساز پوزش مرا به نوا آوردن گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید
و کدام باد از آن سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگذار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بنشاط نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاره زمزمه‌سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی
خواند و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم بتو در نامه که از بیمی غم نیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود ٭ داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زده باشد که بنده وری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آزار
پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان پوزش جرم کاهل قلمی و
مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد شگیر مرا روشنی اختر من بس +
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس + آئین امیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دبستان هست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بروی
و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شنو
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشنایند جرمان جاوید بر دل ننهند و پس از
یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموز نیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود و نه در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به
نیم گناهی که ازوی سر زند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناسازبختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شمار روزی بازرست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گذر و لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز
نبوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرام بدامن مقصود سخت درآویخته و از فزون سری خواهش ابروی گفتار بنابایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعرض تسلیت
بایستی نشست دستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیش
از انکه به هنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعانگاری
و پوزش گذاری بکلفت نمانده فرد زینکه دیدی بجسم طلب رحم خطاست + سخنی چند زغمهای

نہانی بشنو ✤ نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر مجوبش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه استیلا کردی و از کرم می‌رسید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب و آن مایه جگر تشنگی در یافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنو و می‌سوزندهٔ آتشی از رشک در نهاد من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتشش هنگامه تیز بود و ستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت یکبارگی سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فرخ غانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنوی ساز کردند و آن فیروزی ساز را بر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که باخویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب تبقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا نژند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باند از کشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را به تحسین بایگی و نشیمن باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر در انفسی بوده است بر خاطر عاطر گذر نکند ✤ اسد الله نامه سیاه بافاضه تابش نیر قبول روسپید جاوید آید نگاشته یکم جنوری ۱۸۴۳ء عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان

صدر الصدور و قبله حاجات ✤ اگر این بنده اندک شغل بسیار گوی نزد گستاخ و بر شیمان راحت بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی شوان بخشود و خرده گیرم ✤ فاندار داز هم باگرای تا زین سادگی که دل بار بسته ایم با ✤ شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار شفقی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن سو مباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بمن

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در کرد هنوز این جراحت
به پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
عنایت که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف
گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حساب
افزون باد **بنام شیخ امیر الله سرور تخلص** حضرت سلامت رسیدن دلنواز نامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانی
هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیبای دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر
بپائید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
نگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم * که در میانه خارا کسے
ز دور رها * خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش
حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا * لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذر راه به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین است بدامن روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازی کار
من خواسته آید که نتایج طبع والای شما نگرم و دانه تر او دیده های کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از بهر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان
آنکه آیه دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
تا چون دفتری از بهر نگریستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد به هر رنگ
چند روز دیگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاهه بنا رنگ زدای آئینه وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید اما نه دانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن آخر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون نه حق
بائع کا هون مین وه دانه هون که گر جای کفت میزان سے * والسلام نامه بنام ناجی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت * روش اندیشه دیوانگی پیشه بازر شنان
سپهر ستیز رفته که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمهٔ چار مین مصرع این رباعی درمیانه
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر * ریزد همه دُرد در ده
و تلخابهٔ زهر * بگذرد سعادت و نحوست که مرا ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر * تا آنکه هنوزم لب
از تلخی این معجون زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشند منش نیز بنگرم تا بر روز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید بر نورسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروز بی
بجشن داشت فرخی و فیروزی از رهگذر مثال بوا گوید آن کنیزک کم خورده سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت و بزمزمهٔ عید آمد و عید آمد * نوای شادی برگرفت خاتون

گفتن تن زن که اگر عیدست در رمضان تو مهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه سفیرستم و میگویم یارب نامه بر از ان در رهیدست برنگرود که هر آئینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی ذوق و اندوه عکس مدعا بین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و داستان دوست را سپهر پنداشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد** بتیو گزلیسته ام سختی این در و رنج ❊ بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست ❊ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این دلکشا پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی هست که چون چشم بر روی سخن کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگزرند جهانی یابند جهان جهان آرزو را روز بازار و گونه گون آگهی را گرمی هنگامهٔ دلدادگان را برامش رام کردن ماتم زدگان را بمویه گره کشای چنگ را بنوا مایه سپار و چامه را بدم بلند آوازگی بخش شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرسش است در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نرسد و اگر من نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مهر سیاه پنجه شم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بپارسی ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد همین روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روز بزبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود و تا چشم
نگران دیدن نگارین نامهٔ فروغ پذیر دستبهار روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد
ایضاً جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را بکمین
بهانه شماری هنگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت
تر آنکه من خود با خواهش در شکرایم و با سگالش در ساز جنگیم و درین ستیزه جانب آرزو توان گرفت
و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایهٔ نگارش اگر بیخواست دست بهم ندهد پیداست که پدید
آوردن و گرد کردن آن باندازهٔ نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده همت بر گمارم
آنچه بدیدن ارزانی است بیداد تموز است و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فضلے از آن نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با هم درسوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و نفس بر لب و رفتارش بپای نگذارد این را چه چاره توان کرد و نیز دان را
چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسروان ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویی دیو افسانه بیش نیست خردمندان تو
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و سرد روزگاران
بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود + نهال آرزو
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
نگاشتن آن جگر بر نهد از نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستانها آشنا ایزد را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ؛ هنوز گل افشانی گلبن التفات
ستش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل
بدر نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سولت شیر شسته و از درون
سو بشکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرین گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراز حساب
زیان زدگیهای روزگار گهرسازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دل بستگی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم دردسر ندادی بنیشکر اگر در آغاز کار روا رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز و دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بابلی انگشت نما شدی انچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمر های
بیشترین یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی انچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سر بوستان
آن روضه نتوانند که دل ازینکس ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بخونگرمی ذوق است که در رنگ و در خوبی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق هست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل هست که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان یاد دارد

بمولوی سید ولایت حسین ✤ بیکسان امید گاہا غریب زدگان ملاذا ✤ دوانامۂ نغز رقم مع سہ قطعہ نوٹ دو صد روپیہ وصول آورده شرمسار ناکسیہای خود و سپاسگزار دلنوازیہای جناب گردانید اما رفتہ بود کہ فرستادگان کاغذ زر بپای حضرت مولوی محمد علیخان ست از انجا کہ جناب قبلہ گاہی در عنایت نامۂ خویش حرفی ازین عالم بن نگاشتہ اند شگرف حیرتی روی داد و بو العجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیۂ روان وخرد را سرمایہ تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی است ناچار ہر سہ قطعہ باخود نگاہداشتہ ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبلہ گاہی کہ مشعر کیفیت این عطاست نہ بینیم و حالہا در نیابم روانم نیاساید و دو چشم از دل نرود بامداد روز یکشنبہ بملازمت میرسم انشاء اللہ العظیم **خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد** مخلص نواز ا ✤ خجستگی این روزگار راستایم و خود را بدین بیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم کہ در عرض دو ہفتہ دو بار دیدہ بسواد نامہ روشن شد نخستین مکتوب نامۂ مولوی نور الحسین ہدیہ آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دو دیگر نامہ رازیکہ از گرامیگی باجان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد چادوان مانند کہ بیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت برخود نہادم ✤ عرضداشتی باسم سامی مخدوم ستودہ صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون کشادہ عنوانست بخوانید و بحضرت مکتوب الیہ رسانید و ہرچہ از ان لب جان بخش فرو ریزد مرا از ان بیاگاہانید واگرچہ من خود از گناہی کہ از من بوجود آمدہ بدان سزاوارنیم کہ رشحۂ خامۂ مخدوم آبروی من گردد لیکن اگر بہ محض مرحمت پاسخ این پوزش نامہ باز دہند آن ز امن نفس ستید تا حرز بازوی اندیشہ ساختہ آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من زمانی دراز گذشت کہ دیدہ بسواد گوہرین نامہ توتیائی نگشت ازین پیش انچہ بحکم بیکس نوازی نبشتہ آید ہنوز نقش نگین ضمیر ست و بیژہ ہمدران باجانب خاری دارم کہ محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست (ماجرای من اینست
که از ویرانکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویش گردیده ام شمع
امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گر بهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم که حکام
اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم برین نهج خواهد گذشت
خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمائد غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدارو کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را راه
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است) امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نما آیینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود وزود و بیداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
سفر ستاده باشند زیاده عمر باد و مژدهٔ عمر ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه و درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخت میخواستند و آن صورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده
بارم دادند و بختی از آن ساز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سر رشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیشتر از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داد ربیگانه کش بود چه گذشت اینقدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنٹ
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو
رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستن
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر بهر هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
از شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی بینم بر من است که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد بردل نازک دلدار
گرانی مکناد ✤ خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست ایضاً والی من و مولای من ✤
هفتدهم رمضان بود که برادر ریاپیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید ازانجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و مرهم را بسپهر رساند مژده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویشتن بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
لختی سبکدوش برآمده ✤ سخن کوتاه آنچه من فرومانده ام انیست که بور روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیالسش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده کاغذ گزرانده وی بوی بازداد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سرجان مالکم بهادر * این را بدیده وری بپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر * نخست اینکه سرجان مالکم * چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جابجا گوشهٔ دفتر سرکاریست نیز غلط و ا
نموده ست یا نه * دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر میان آمدی تا کار یکرو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه برروی کار آورده اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر بنا بدخرو شید طرفگی دریز
است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را
ازین راز بیخبر مینماید نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که ناتوانید راز ها بدرآیند و بمن باز گویند تا دانم که چه بایدم کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من * چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه پایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و بره بی آزرمی رفتند بندگانا از آنسو میرسد نه پیام * روزی داود بیگ نزد من
آمد و بتقریبی حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسید نه گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری برخیزد سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند بهدیرنز
روز ها یکی از ستگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرپسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون من ست خدارا
اگر بکانپور و از آنجا به لکهنو رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده اید سطری چند انشاد فرمایند

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام ایضاً جانیکه لطف اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر بپای دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد اغلب که چون این نامه که من درنگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامهٔ دیگر از من بشما رسیده باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه ورزدید و کریمانه این بار را کشید دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرامیان نگاینده حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه در نظر دارم حقا که راست میگویید لیکن ماتم زده را دل جز بدیده بینا رام و خسته جز مرهم نخواهد بهبود اگر چاره سوز نیش مهربان کردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان است و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شما است و اگر کار خود را کارشناسید نستم چگونه این راز سترگ درمیان می نهادم هرنامه که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده باشید همت کارها دارد والسلام ایضاً قبله من رسیدن ولکشا نامه روان را نوید تازگی بخواست و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید و جاوید بمانید از جانب شما و بی رنجی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایشگر شما را که از نیکو اندیشان نگاه دارد و در هرگونه انقلاب که روی دهد ترقی تازه رساند خوش و با خوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت ما و من و خدا هر گاه بر شما و حالهای شما نظر می افگند دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه میسنجم با اینهمه خدا را شکر گویم که بار امشکده رسیدید و رنج راه سرآمد مضامین گرامی

مفاوضه سرلبر خاطر نشان شد. درباره خویشتن گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب ظهور حق
حقیقیم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزه
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای
من با مرزا صاحب هنگامه همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگارستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد
نغمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست + اکنون که دوست جانب دشمن
گرفته است + لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم نهیب تعذیری و اگر شایسته بخشایشم
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام **ایضاً** این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد + عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بجنبش نسیم ورود جیب
و کنارم بگل انباشت و درنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایه تحریرے
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد ایدون که جاده مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری لب شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا
نامی نامه شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم
ساخت حقا که مژده دهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها
باز خواهند امید که در عرض یکدو هفته بخود آیم و خود را بذریعه تحریر فرایاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره بپیش آمد اینست که بروز چهارم از مئی که چارشنبه بود و
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپوٹ مقدمه من ازین داورگاه بصدر روان شد

ہی ہی چہ رپوٹ و کو مقدمۂ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال آسیب‌بستگان
درہم ❊ رپوٹی فتوی خون یکجہان آرزو ❊ رپوٹی فرمان ریزش آبرو ❊ ازانجا که فرمانده
شہر را در آغاز برخود مہربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود ہست که اگر بنای امیدم را استواری پایۂ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حالم را بر من دگرگون ساخته ❊ کوتاہی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب و مخدوم **غالب** و قبلۂ **غالب** اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده‌ها بنیاد کردمی صرفۂ شما در زیانکاری
من است ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزبان رفتی و مرا سر و در روی شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسد که روزگارها بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم که در بند گزارش اندوہی تازه ام ❊
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد ❊ اگرچه اندرین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
برآن پیچید که مبادا دوست ادا ناشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدۂ جاوید و گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ را ہمان موج بلا که زورقم شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داد خون وفایم بگردن که درین سفر از ہمپائیش باز ماندم فرد روسیاه
خویش ز خود ہم نہفته ایم ❊ شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما ❊ واماندگی و بیچارگی من ازینجا
توان سنجید که دندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی محبت
بدین جرم بر نطعم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که ہرچند درین
باب بگفتار گرایم و ہنگامۂ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی گر به غمخواری
در بهره نوازی استوار پسندید و خود را دوست و دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد و داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانه
ناکامی و ستمکشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد
و آهن را آب گرداند + زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی
گریزانم اسد بس ما سوی هوس ایضاً فرد رسیدنهای منقارها بر استخوان غالب +
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را + روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار کوهی
گزیدیتا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را ناشناسا وانمودید و عذر بدتر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت ست + اغلب که برادر صاحب والامناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان درنوردیده
این ورق میرسد باید رسانید و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد + خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته منگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرپت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکند و میانه من و وی هیچ دوئی نیست لاجرم هر چه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق نیکی دلی بخشند ٭ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا ٭ نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۳۳ع **ایضاً** صاحب من ٭ دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفائی
عبارتش که برشتهٔ نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای
نظرفریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود مکذب آن نگردد و در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ٭ در یکهفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است ٭
بهاءالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه از من خواهند
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جنابعالی ٭ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ٭ نهفته مباد ٭ که لارڈ ولیم گونڈر
ٹبنگ بهادر ٭ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹھی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر رفتن دستور
داد از انجمله خیام خاصه بشملا روان شد صاحبان سکرٹر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانروز غمکدهٔ راقم را آرامگاه داشته کاشانه در خور
گنجائی خویش بهمسائگی کوٹھی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نہ پیوست رفتن صاحب سکرٹر بہادر ہمپای صاحب رسیڈنٹ بہادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاہی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند و گروہا
گروه مردم پایہ بپایہ زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاستہ بود و نیز پرسشے بسزا قرار نیافتہ
ہرکس خواست نذر گزرانید و ہرکس خواست ہمان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب
فیض محمد خان بہادر مرزبان جہجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوختہ یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چہره نشاط افروختہ دو ہمین بار او جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زین پس امرای شاہی و عمایدِ
شہر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترہای سرکار ہویدا باد کہ درین ہنگامہ میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدولہ میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساختہ و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافتہ دیگر چہ نویسم کہ مقصود جز این قدر اظہار نبوده است ایضاً
سرت گردم بہ نکوخواہی گفت کہ اسد اللہ داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدارا از نالہ و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکہ از بندگان تست
نامۂ منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد یا بخشش سفر ستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
کہ دیگران آشفتہ سر جستنی نخواہد داد و در حقیقت این تدبیر ہوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است کہ من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چہ اگر آن عرضداشت
پذیرفتہ شد البتہ کار رونق گرفت ورنہ من و ناکامی جاوید اللہ بس ماسوی ہوس نگاشتہ
پنجم جنوری روز شنبہ وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبلہ حاجات
گوہر آگین نامہ دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
نارسیدن نامہ مرا با فسردگی شوقم حمل گردید چرا مرگ من حمل نگردید تا از ادا شناسیہای شما
خرسند بودمی و شعار اہل دل و دانشوری شمردمی مہر من و ایمان من مہ کہ ریشۂ مہر شما بمعزول
و دیده و محبت شما با جان در آمیختہ تا زنده ام بنده ام و وفا آئین من است و مودت دین

من سست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها در نظر
و تفرقه ها در خاطر و سوادها در سر چگویم چه میکشم و روز و شب چگونه بسر می برم نامهٔ موسومهٔ جمنا داس
اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر از آن نتوان گفت
گفته شد سلامت مانید که مرا نجات دادید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون
جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگخان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناوک
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز انده دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم * والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بویه که از دیرباز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرد آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی اگر گردش ایام
ندارد * روزی که سیه شد سحر و شام ندارد * آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم و در جمع احباب کلکته خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی
را عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بخاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
وی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری فرو مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بت کاران رانی بناخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم واگر من
نگویم کیست که شنیده اند که مشر اندرو استر لنگ مُرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش
روی گداختی بر روزنه گوشم رخنه بیتا نشودی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید داشت
و دل را بخیال گردش چشم که تسکین داد رپوٹی که فرانسس هاکنس بهادر درخصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کرده چه شد و جانشین که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمی ریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند کرم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش را
دیگر باره دیدمی چرا آن مایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر را
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرودستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه درین حال امینی باید و هوشمند
و حق شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید منه من قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر ٭ که در طفلی از سر برفتم پدر ٭ خدا انکه تیمار آن بیچارگان چین

بقیه

فرض و فرض عین است ہم بر شما و ہم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی انجاعہ در نظر باید داشت و غافل
نباید بود واللہ لا یضیع اجر المحسنین ایضاً ہان وہان این نامہ ایست از اسد اللہ دردمند
بسوی آن یار خود پسند کہ پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامہ یاد نیارد
شگفتہ بنگر کہ دوست بدان ناپروائی و من آنمایہ ہوسناک کہ نامہ میفرستم و آرزو میکنم کہ
روز رسیدن این نامہ پاسخ نگاشتہ شود و ہم آنروز و اگر بیگاہ شدہ باشد فردای آن بدین
سو فرستادہ آید ع زہی تصور باطل زہی خیال محال ٭ صاحب من این دشوار طلبی ناز
فضولی و فزون سری است بلکہ کشایش گرہی چند کہ در سر رشتۂ خیال افتادہ بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواہم پیش ازین میشنودیم و ہمین ہمی بایست کہ نواب گورنر جنرل بہادر
چنانکہ آئین است خرامش کنان دواد و ہان می آیند و بدہلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوہستان بر می شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین پویہ ہر گونہ مردم از ہر دیار ملازمت میکنند و ہر یک را بتقاضای
وقت کارہا سرہ میگیرد و ناگاہ آوازہ در افتاد کہ چالش کوکبۂ گورنری تا الہ آباد خواہد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروہ اند برخی بر انند کہ نواب والاجناب از الہ آباد بکلکتہ میروند
و بعضی را عقیدہ آنکہ بالہ آباد درنگ میفرمایند و دو سہ ماہ اندران بقعہ می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفتہ و اندیشہ پریشانی گرفتہ چون سر این رشتہ پدیدار و گفتار ہیچکس بر
در اندیشہ استوار نیست در دل آوردہ ام کہ شما اندران ہنگامہ جا دارید و بہر حال موکب
فرمانروائی کوکبہ تا الہ آباد رسیدہ باشد البتہ این عزیمت کہ از عالم رازہای نہانی نیست بر
شما آشکارا شدہ باشد زنہار بی سر و دل مگذرید و ہرچہ ازین عالم دانستہ باشید بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلۂ حاجات ٭ ہر چند ورود نامی نامہ روان در تنم دمید اما آبر آتش
سودای خواہران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بسگال عمہ ہای خود کہ عاشق اویند چرا ہیچ نپرداختہ
و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکہ چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

میستایید هر آیینه مرا نیز باوی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هر چه غالب خونین نفس از درد دل فرو ریزد نامه را بدان نگارند و تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این ست که نفس در بادیه پیمائی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یکی دو چامه یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز بوم باید آراست چگویم آنچه نتوان گفت گویند دارا میکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را استم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت همچنین درین روزگاران بفرمان آنمعنی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای تباه هر او در قالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهاد من برانگیخت و از ان پس در هند وستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپندیست مگر ابر رحمتی از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و ورنه فرو نشستن این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت صورت پرستان آشکارا گوی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارد گوندس نبتنک بهادر سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داده مرزبانان و مشاهره خواران و بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت معقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دارد والسلام
والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداوری نشیند من گریبان درمویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی
کرد خدارا بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من که
روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بمن بیاد
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد وانگاه انتقام باید کشید تا شکوه درمیان نگنجد و مرا ازین هرزه گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب مباد گرفتار مانند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری بیناد راست به تنهاروی مانم که در صحرای پالیش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بدو شاد
دیدمی و دو حالتش را زندگی و هستی بکلکته رهگرا شد و دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدیدار که شادمان دارم و ماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شمارا دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از پیش برخیزد و شمارا بجای من
شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قاصدی صحیفه

نگاشته بیست و نهم سپتمبر با یک لفافه اوراق آیینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش ازان است که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چهره نتوان شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد معین داور و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه دهلی
چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درگه شوم و درد
دل بدان زمره فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه
مخروش آنچه تو بازیافت وانموده یافتنی ازان افزون تر نیست و قرارداد نیز همانست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری در طلب اعانت
از جارج سوئنتن بهادر هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
روزگار برگشت خدا را نگرید و بدرد دل من دارس کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من
مهربان شود [illegible] که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و اکنون
که بجای کولبرگ نشیند آنچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بصدر نرسیده
باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنتن
آویزم گرمم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرگ

بمرگ ناگاه نمیرد، مگر اسٹرلنگ بولایت نرود، مگر جارج سوئنٹین درخور این صدمه های جانکاه نباشد
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت دران می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند والله
بس با سوی هوس ایضاً والی من و مولای من بیکشنبه دوم جمادی الثانی بخت سیه
آوارگی در ناحیه دهلی پای بدامن کشید نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر
دیده رو شناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد درد مند یست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه درعرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعه فنا چشیده
گرانمایگان صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بهار روزگار بروی کار
آورده حال دادگاه از داد خواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
مهری ندیده ام و آزرم ذره ای طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هر چه ازین عالم هست عامان را بزبان هست و خاصان را بگمان سر رشته بدست هیچ کس
پیدا نیست نامهٔ نامی که درباره من رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جز و اعظم کونسل میخواهد که احباب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند با خود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیخبرم نگذارند و هر چه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند ٭ دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات ٭ دلنوازنامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و ه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلی که نهاد شر
بغم سرشته باشند نه آسان بهست منم که چون نامه شمار سیدی استانه از جای بر جستمی و جهان
جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست انچه
بنظر در آمد خود آشوب خبری بود که دل ما جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما ہے ہے
این مخدومه مرحومه همان ست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بود و ید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مرگش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شمارا شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند ٭ آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خشنودی نیست هر آینه انکشاف امنیعی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را دل تنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا رستمی
دران مینوکده بودمی ما را رنج هوا های ناخوش آسودمی زهی هوا های سرد و خوشا آب های
گوارا فرخا باده های ناب و خرما ثمرهای پیشرس فرد همه گر میوه فردوس بخوانت باشند ٭ غالب
آن انبه بنگاله فراموش مباد ٭ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد لله
و لله الشکر نامه موسومه شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و نات هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذره بیدست و پا تابد گنا هی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت
بی ابرام و داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر دیدهٔ حق بین
دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایهٔ
وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود در قسم
گفتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان
نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن
ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهاند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی
بسنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی تعین کرد و نزد خود خواند روزیکه مولوی فضل حق
ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر
بهادر مولانا را تا بدرود کند سوی خود طلبید و دوشالهٔ ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب
در دیده گردانید و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم گزیر نیست
اما ایزد داناست که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد
بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه ناکی ولیعهد
بهادر و بدرود آمدن و لمهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینهٔ سکندر بقالب
طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا مدتی عمرها ست
که بورود دلنوازنامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات تند و بمذاق ارباب
مودت از شهد گوارا تر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر یادی چنین

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا منید اینکه برمن درین روزگاران چه گذشت و خار خشکم
یا کدامین شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ٭ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت تاری ازهم
کشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد دانست مضمونش
اینکه کاغذ منتظره مشتمل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ها کنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گزرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط انتهٰی و رمن تمال ع در خاندان کسری این عدل وداد بایدت
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بو قلمون شد و هویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار
یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چندیکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹی دہلی دارد شنودم که جرمی
و بزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب ناخشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و شبی بره باز داشتم
تا بروز بست و دوم ماه چون مولانا اوشما رسیدند و با حال ویا بد ورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را با داور رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه سبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر بجنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را پدرود کردم و سفینه را لنگر گرفت و مرا از

هجران وی و نامرادی خویشتن سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت
کناد والسلام **ایضاً** چار ماه ست که از نارسیدن فروغ‌انگیز نامه روزم سیاه است کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه نام نهم
نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف
اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگخان
چه عذر اندیشیم و نارسیدن نامه شان را بیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه‌ها و رنگارنگ
وسوسه‌ها بخاطر میگذرد و دل سوداززده بیتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش
کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من
ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
نرسیده باشد که نامه سپار از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من جز
اینقدر نیست که لارڈ کونڈس نبنگ بهادر کوانغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که داد نامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است سر نا امیدی دارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسد الله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و سیاهی که شنونده را چشم آرزو پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من نجلید
اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات هیهات چه مایه بی مهر و بیدرد گسید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروایی بدانچه ... آیینه سکندر بانطباع آورده تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که درباب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
بمن داده آید هنوز بر جان و دل روانست تا ریشش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگارنگ
است تا قافیه سخن سنجی تنگ است انم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر پنجه ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نامه نگرش تغافل است پشیمان شود والسلام **ایضاً** مولای من + درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم لختی از ان برنگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناساکسی اندر در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان لغت فرست
که نگر چرخ را از کجروی های آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد و
که روزگار در اتیار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر
کند و اسیم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل
رانگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شمار اخود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
حکیم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد تا ای
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن از رسم کدام کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روائی یافته این نامه که گذارند

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گلهٔ کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه که
در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند
و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمایدِ روزگار و
رؤسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند و سرتاسر
شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود به الهآباد و منشأ خصوصیت اعضاد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نمایه مدت گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده هست و مراهم فهرستی درخیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والا تبار درخواهم و درد دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامهٔ لاابالی پوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بزنگاری من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یا رب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما نگرداد **ایضاً فرد** هر نسیمی که زکوی تو بجانم گذرد + یادم از دولت عمر
سبکتاز دهد + رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان‌بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
نیز وان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چراست هنوزم
نشاط ورود آن نمیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد و چون فرمان چنان بوده

که غالب خویشتن‌شناس لختی از پیمودهٔ راه ستارگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد
که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم برانش
من اندازهٔ سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت فرو زمن که بیخودی در وصل رنگ از روی
نشناسم ٭ هربار که شیوهٔ نازش باز میخواهد جوابش را ٭ چون دوباره گفتند که خواهش
چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به سند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارندهٔ دبستان مذاهب با این همه لاف آشناروی آنچه میگوید نه همه هست
و نه همه برجاست خود هست پارسیان که در صورت دینی آتشیان دارند زینهار گمان
نبری که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار زند آ
و جز تخمه و نژاد او از روی شیوه پارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و بر
گزیدگان دادار بوده‌اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند و کنش‌های
خردپسند داشتند گشایش را از فرامش هفت سپهر و نمایش اندازهٔ گردش ماه و مهر پدید
آوردن درخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری پرده‌گشائی فهرست اسرار کیانی
و فرمان دهی در صد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان یکدگر بستن رنگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه‌گون هنرها و دارو گیاها فراخور هر درد به بکار اندر آوردن پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والای اندازه هرگونه منش
و بینائی اندازهٔ کمال آفرینش همه در آیینهٔ اندیشهٔ این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بالستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کنشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد بها با احکام آذرپرستی هم به آذر بازگشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت وازان دیرین آئین برآتی خبر تواند داد پژوهنده این راز را کام دل برنیاید و
من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من بمخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسخهٔ از گفتار ناروائی خود بنگارم و
نسخهٔ از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را انگشت راز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در بساط من است * شرمنده یکی ناامید واریکی * از چه بدان آرزم دمرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهمندی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان نمودی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامهٔ ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سر و ده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره بهم بسته
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست دیوانی
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور ست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه و نگارش سپاس ستایش زبان گوهر آمای شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گردآوردنش برچینند اما اگر
گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی و یار مسلمانان
زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
ترازمی خاید فرد خرسندی غالب نبود بنیم گفتن . یکبار بفرمای که ای هیچکس ما و پنهان
نمانا که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان ستم رسیده و
روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
می پیوندد و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت اینان
رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون
ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آنمیانه نیای من از پدر
خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور رهبری معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
سالی پس پدرم عبد الله بیگخان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگخان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کابیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله باسرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیرداشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و نابینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خارخار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل چار رسید بدان رابطه خرسندم و بدان مایه قانع و سخن از پرورش یافتگان فرهنگ
سبدار فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگارم
بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر زدودهٔ زادشم + زان رو
بصفائی دم تیغ است دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان
قلمم + نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هر چند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد آوارگی
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون میگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چارهٔ رنج بیدلی
معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد دوای برنگون طالعیها و رسیده بختیهای کسی که اینها را
بآرزو خواهد نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشود زحمت گوش
است نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خداست که فیروز پور است که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاده و مرگی که نقش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین
موعود است که اینقدر درنگ در افتادگیها رو داده و هر چه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سر بسر آن افسانهٔ نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعداء درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه است کلمهٔ مختصری که نوابصاحب
درانیقدر عرصهٔ رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نوابصاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و واماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بروی مانم که در کارزار
بحجر و مقابله حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد بیارد گریخت و اگر خود را بجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ + زند بفرقم و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود و هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش ازین
نرنجاند + زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً گرمفرمای من + مطالب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در مادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتے میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقم زدهٔ کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامهٔ تفقد رقم جلوه بینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی
دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز انیقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم برسر مطلب +
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم حدود کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگام

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردند که نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری تبقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر ست
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بپاسخ رافت نامه رفت تغافل آثار آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
در رو یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر
ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آنرا ابدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از
گرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال برعکس آنست در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر روی
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام آساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده ست جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این
بی رحم بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور فرستند

و امین نیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گریختن است چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم + بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم و از انجا چند روز
آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را برفتار و با پای چوبین
در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن
مقصود نرسید کو من و کی من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً** صاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت + چه نویسم که از متاع شکیبائی
بس تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب سطوت غم دل **غالب** حزین + کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است + ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود + بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند + زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** صاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز ذات حضرت بضمیر
می آیند و بس مراد از مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دردی چه معنی
دانسته هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سر انجام کارهای سترگ کجا

خواہند کشید یا بلفظ پایید تا نقش توقع دوستی و مہربانی از لوح خاطر زدوده کارہای خود را مرجع
دیگر داده شود ورنہ بخود آیند و بہ بجوئی بیکسان گرایند بجز دو روز کلکتہ مکتوبی بتوسط راجہ
سوہن لعل صاحب فرستاده ام میتوانم گفت کہ ہنوز نرسیده است چہ نامہ کہ بادی سعیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیہ رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدستہ
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافہ در لف خط غمخانہ میرسد راقم را تا این زمان
حالی کہ در خور تحریر باشد روی نداده باشد التماس ہمت کہ زحمتی کشند و لختی از اوقات
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدولہ بہادر بعد وقوع این حادثہ بشرح و بسط
چنانچہ از حشویات نیز قطع آغاز ننموده ہر چہ معلوم باشد بلکہ ہر چہ مجہول بود آنرا نیز معلوم
ساختہ بنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اہلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات مفصل رقم فرمایند کہ ہر آئینہ مرا در ضمن آن نظرہاست
نہ اینکہ از جناب طالب افسانہ باشم و بس دقیقہ دیگر است و از استفسار آن چاره
ندارم یعنی اگر بنده را از ہیچ وہم استغاثہ حاجت بدان افتد کہ در دار الخلافت وکیلی
از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواہند کرد یا نی ہر چہ درین ماده
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامہ دو طریق است یکی
بتوسط راجہ سوہن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشتہ
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن کہ در کلکتہ قریب جیت بازار در
شملہ بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر بہ اسد اللہ خان برسد

ایضاً نہ پندارند کہ ہیچو پا بستگان رسم و راه مہر دست بنامہ نگاری می آلایم حاشانم
حاشا تاب این مایہ دوری ندارم اینک رای جبل را روبروی خویشتن می بینم و از مہر در
سخن پیوستہ ام علاقہ سفارت زیب النسا بیگم صاحبہ مبارکباد و مقدمہ ترقیات مستقبلہ
شود کاش مقدار مشاہره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شاد دسے

جواهر سنگه طلوع ره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گوییم وهم
تهنیت جوییم افزاینده عمر وبخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار چون
در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
و نزهی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه زر از تست برعنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف بابایان اسم رقم کردن چرا سگ و دینار را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دینار اکار آگاهانه
میگزارد با این همه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم در رفت
ندانی که در بیابان بادرفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پزشکان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از شش جهت در بر روی
خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بخردی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه که بدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و بیحاصلی ورزید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با اینان لختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
گمرهی در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کرم پیشه گرامیخوانی
بر بنمایه نغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوه خرد گستری چون سخن درینباب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد نشیخ امام بخش
ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی
بمشام آگهی رسانید چار ماه هست که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس * زهری که در پیاله ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد و ند آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگریزی ست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود برگذر
یافته نشوند یا سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک
نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپاست و دل وامانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد قضا را به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری ما از ملازمان والی فیروزپور
بجوان آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و در آن ابروا که گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه شبانگاهان
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در تشویش کار و خلل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان
خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت را از کوشش رابگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگخان و اسد الله خان از کینه وریها دروغی چند برهم بافته و خاطر حکام را
از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند ظرفگی درین است که فتح الله بیگخان خود ابن
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من ورد یاوه سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد دستگیر کش ستمرسیده نواز بدعاهای
صبحدمی میخواهم که این خیره سری آزرم زود تر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفدهم صفر بود حاکمی از حکام
ستهٔ مقام الهاباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داد
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نچنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمنامان پرداخت

دو التفات بخاکساران ننگ بایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گزرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود و اینها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله و الحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب** خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد ۞ کاتبی که از بهار عجم نسخه بامیگیرد و بزر میفروشد در نظر نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند و بیار ندهمین که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام **ایضاً** قبله حاجات در نگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود حکیم همت بکاری شگرف آویخته بود و نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سر آمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت **مصرع** هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار افگند هیچه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب اینکه فرستادن نامه چند انکه زود زود نبوده هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که زین پس بره مندبنا شم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور بجا توکشته شد و جاگیروی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان وهان با من چه میکنند هنوز نا منتظران آثار یاوری بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزاردہ نگاشتہ خواہد شد زیادہ زیادہ **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا یو ندیل کھنڈ** قبلۂ نیاز پرستان و کعبۂ حق پژوہان سلامت بخود را فرایاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشتہ گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد بحامل مکتوب کہ بجودش محض حسن اتفاق ہست گواہ این معنی است کہ نامہ در چہ عالم تحریر آوردہ ام بہرحال روز پنجشنبہ در موڈہ رسیدہ تا یکشنبہ آرامش گزائید دوشنبہ کوس رحیل کوفتہ شبے بروستا بسر بردہ سہ شنبہ در چلہ تارا رسید للہ الحمد کہ زحمت صداع و حمی از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چلہ تارا رسیدہ بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راہ فتحپور کردہ خواہد شد بزیادہ حد ادب **ایضاً** قبلۂ جان و دل سلامت بآداب و کورنش بجا آوردہ بعرض حال میگراید للہ الحمد کہ زحمت صداع و حمی ہم از باندا اثری در طبع نگذاشتہ ضعف اگر باقیست ترددی نیست چہ این رفیقی است کہ از وطن کمر بہمرہی بستہ است ہم پایۂ حق گزارش تو نیست وہم سایۂ وفاداریش کارفرمای مزاج ناتوانی بالجملہ دوشنبہ از موڈہ برآمدم گرد وسا، کہ درین ملک بہ لڑبا موسوم ہست برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت ترافتادہ بود آن آہستہ خرام بلکہ بخرام دوازدہ کروہ راہ نتوانست بُرید و از موڈہ تا چلہ تارا نرسید ناچار شبی براہی اتفاق ہیبت افتاد سہ شنبہ آخر شب روان شدم مرز خود دو پہر روز برآمدہ بکاروان سرای چلہ تارا رسیدم و آن بیچ خرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست ہمانزمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل کہ ہنوز ملازمان زہی چراغ نیفروختہ بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب بہ باندا فرمودہ بودند کہ عریضۂ موسومہ جناب مولوی صاحب بہ تھانہ دار چلہ تارا حوالہ باید کرد کہ او خواہد رسانند اتفاقاً آخر روز بلکہ اول شب بکاروانسرای چلہ تارا در انتظار گرد و تک و واماندگان راہ نشستہ بودم کہ ناگاہ تھانہ دار بکاروان سرائے رسید و ہر سو خرامیدن اغاز کرد در باب ارسال نامہ

از روی اعانت جستم اگرچہ پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیہانہ چنانکہ طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رہروی مجہول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامہ بعجز از
من طلب کرد ہمان سطری چند کہ عجالۃ بتاریکی نبشتہ بودم بوی سپردم غالب کہ از نظر
خواہد گذشت اما این عبودیت نامہ کہ گردون بآن حامل است اگر نہ خواہد رسید زمان
رسیدن او بہ باندا با ہنگام ورود عاصی بکلکتہ مقارن خواہد افتاد چہ درکم ازین عرصہ از
حیلہ تا را بہ باندا رسیدنش باشد کہ ممکن بناشد واللہ علی کل شیء قدیر خلاصہ تحریر اینکہ
آخر از بیداد گردون دون ستوہ آمدہ خود را بدریا انداختم یعنی ہم ازین مقام کشتی
بکرایہ گرفتہ و آدم و متاع ہمہ در وی گنجیدہ و بسم اللہ مجریہا و مرسیہا برخواندہ سفینہ
در رود جمن راندہ ام منظور اینکہ بالہ آباد رسیدہ توقفی کہ در بنارس میخواستم کرد ہم درین بقعہ
کار بندم و روزی چند آسایشی کردہ ما یحتاج با مضار رساندہ رہگرا شوم و دیگر جز مرشدآباد و
بنگالہ در ہیچ جا توقف نکنم ہم حال سفر دریا نیز درین دو سہ روز نہان نخواہد اند کشتی بانان
گویند کہ در عرصہ سہ روز بالہ آباد رسیدہ خواہد شد میتوان دید اینک روز چہارشنبہ قریب
نیم روز در کشتی نشستہ دل با خدا و نا خدا البتہ ام زیادہ حد ادب ایضاً بجناب مولوی فضل حق
قبلہ و کعبہ دو جہان مدظلہ العالی + بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکہ للہ الحمد
کہ ہنوز ہر رشتہ فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرہ من منقطع نگردیدہ نوازش رقم نامہ
عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را بسپہر برین رسانید و مسرت یادآوریہا کف خاکم
راببہشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن ہر مو زبان میرویاند اما گفتن با اینہمہ داستان
را بپایان نمیرساندم روز کہ آدینہ بقول جمعی نہم ماہ و باظہار گروہی دہم است در بند بربستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موہوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبہ از بنارس می پویم نہفتہ نماند کہ ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقہ کردند چہ بہر کہ برخوردم تا کلکتہ کم از صد روپیہ نطلبید و تا پٹنہ افزون از بست روپیہ

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در طینت نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی ست
یزدان سلامت دارد جناب لطفی که خاصتاً بسد بی سوابق معرفت در حق هیچو من هیچ میرز که
هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند مدعی روز گیتی بد بهوز زیاده
حد ادب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آن قبله راستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز ست
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاه که مهر غاز عبو بیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرده بالجمله بدستیاری میامن توجه انفاس
بزرگان چون گرد که ببال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه از
شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم اورا باندازه فراغ
خاطر از دوگان فضائی دهم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را انگیگا
ارامش گزید و دو روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من برشک آورد نیز جا دارد

بخدای که خرد آفریده و جود در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کدام معدن و دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرسے دردسر ندادم و دو سه ساعت نشسته
بغمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بند خصوص زمینی که وقف
امام باڑه ست معارضه بلکه مجادله درپیش و دل سرگرم فکر کار خویش است اگر بسد در قابل
فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم * چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم * روزگار فرمانبر و بخت
فرمان پذیر باد **ایضاً** قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک درساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام **رباعی**
غالب هر پرده نوای دارد * هر گوشه از دهر فضای دارد * هر چند پیوست از
دیار غم بکیسه * بنگاله شگرف آب و هوای دارد * سیمین فرزیر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل
بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده آمد همدران صحبت
صاحب سکرٹر بهادر آنرا به باٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
با رای و فرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وامیرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نبذے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی کسے ملازمتش بروشنی گزیده و ای
پسندیده دست بهم داد و اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوییها کردم و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که اسٹرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزاے کونسل شمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور است هرگاه دو سه مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان یوی عرضه میدارد و دی فرا خور با نسبت بهر کس او را بسوی خود میخوانند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکنند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که داد نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا در آن انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان در بارهٔ من چه باشد ✤ زیاده حد ادب **ایضاً** از جگر تشنه بدریا سرود و ز تن نیم جان به مسیحا درود ✤ از شب دیجور به نیر سلام ✤ وز لب مخمور به صهبا پیام ✤ از دل افگار به مرهم سپاس ✤ وز من ره جوی بخضر التماس ✤ ده روز برود ماه گذشته که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ مرقومهٔ ششم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و منظر ربوبیت اثر نگذشت کاش ترا ز تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمے بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن نامه نثر پرسش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه در دنیا یافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت تو ای سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چه بر معروض رای جهان آرای گشت تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطهٔ مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیدنت دہلی رسیده آمد گفتم که سر و برگ سفر و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و کالتا برسیدنٹ دہلی گراید لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم دی بیکس نوازی کرد و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و بمن نبشت من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردِ نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که برمن از من مهربان تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان تر ست در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ٭ الله بس ماسوی هوس
ایضاً قبله گاها ٭ آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والا نامه بسرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رافت
نامه ها غبار اندیشه ها فرونشاندن و دل را با من آبا جمعیت رساندن من و خدا که هنگام
تحریر عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب را
گنجائی نماند چون سخن آن میخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از سرکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گر [illegible] گفت که حالها بر رای مشکل کشای
قبله گاهی پنهان نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک برسر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در عملکده مشایعت بجای آوردم و تجدید اسپردم و دیگر همدرین روزها نامه از دهلی
رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت
و وکالت نامه بوکیل ما دهنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سرادورد آر
کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت کشاد و هر آینه انتظار گزیده پیشتر
در پیش و این درنگ که بخواست در میان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار نشیمن وایس پریسیدنٹ
نیز بود صدیا بهانک بر بهار رفته است و لارڈ ولیم کوندش بنتنگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است نزد قریهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عمیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران نکته رسان این بقعه پیش
از ورود خاکسار ... بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی از
هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی ستاید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خود نمائی
است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نادرست
برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها می یابند و پس زانوی
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و
انکسار خویش جوابهای اعتراض [illegible] ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از ان ابیات
در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمتی دام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاک پا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یاد آوری
گران پذیرم و نه شکر قدر افزائی باندازهٔ تحریر پذیرو ز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابچه
بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری از ان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بنگارش ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که توقیعی قرار ده و مرا پایگاهی تا از
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
و روز دیگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن مذاق اهل وحدت وجود میرانند و
از من نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهرسیم معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر من رسیده است هٰذا من برکته الیر آنکه
بر زبان بود افزون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نوردِ این آوارگی
بشمار رسید می‌خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف از
کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند
و بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ✤ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
آمد یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و بباندا فرستادنش عطا دارد بنام مسیحیر
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا تر از آن ✤ که سرو از لب
و آب از گهر و تاب ز مهر ✤ هم ز روی تو نمودار توانائی [illegible] ✤ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی
مهر ✤ مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز دو خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید
و بشادمانی خوانده شد بهر گشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
حافظ را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس از در و یاقوت سخن نو آئین
پیرایه بر بندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندرین باب فرموده اند و از هر چه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار شمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هر چه بمن ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و با تمیز
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد آنچه من نبشته‌ام تقریظ است نه دیباچه بر آئینه آن درخور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
خود آن که مفرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشتها دهم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در
افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بنده محبت و خانه زاد وفایم بمقابله یکباره یادآوری صد رنا سپاس، و بیادآوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در رواک بمن رسیده و کالبد شوق را جان دمیده چون
من از آن طالع یار خانصاحب نامه دیگر بمن سپرده بندگوئی انجان را توان افزودند ابروی خامه مشکین منه
رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آسمان نشیمن
بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت کردین من است سوگند که
هیچگاه دل بفن تاریخ و معما نداده‌ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه بنشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت
چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور ⁂ دست وی آرایش تیغ و نگین ⁂
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ⁂ خو گرفت جنت و رضوان آفرین ⁂ در بلندی افسر
فرق سپهر ⁂ در صفا گلگونه روی زمین ⁂ بایدش گفتن گلستان ارم ⁂ زیبدش خواندن
نگارستان چین ⁂ خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج ⁂ در نظر باشد سپهر هفتمین ⁂
غالب جادو دم نازک خیال ⁂ کش بود اندیشه معنی آفرین ⁂ گفت تاریخ بنای این
مکان ⁂ آسمانی پایه کاخ دلنشین ⁂ والسلام والاکرام ایضاً فروغ نه آنست
که از رفتن باطل برود ⁂ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ⁂ مهر انگیز نامه که گنجینه گله آمیز سیم
بود ⁂ تا رسیده دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نبود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نزد انسو رسیدی و پاسخ نه نگاشتی
شکوه بجا بودی در روش دلریش وفاکیشم جز راستی نجوییم و جز راست نگوییم آیین منست
گمنامی خود را باز نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
وهمچنان شیوه من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدلجویی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
ماده تاریخ چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند
که غمزده بخود فرومانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم بر آید و حق اینست که ماده تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از
جرم ناکرده من درگذرند ق آن مسیح فرزانه که موسوم بجان است * وان راست دم
دانش و والای دریافت * فرمودی کندن چاهی که درانست * آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت * خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب * بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت * بستود و درین قطعه درآورد و همانوقت * تاریخ
دگرش نیز بامعان نظر یافت * خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست * وین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد * سرمایه آبروی
درویش آورد * در مهر بن موی دمید جانی یعنی * سامان نثار خویش با خویش آورد
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو
چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک بنا شد دور و نزدیک از هواداران هم و گویا و خاموش از سپاس گزاران فرخ چنانست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی چمن باز

ز شرم فروماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سرآسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و چون
بزبان الکن بگفتار گراید گفتهٔ مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمندگی
واگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسودهٔ بی سروبن است کاتبی
که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد

ایضاً

ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل مهر بسته اند از اثر دولت جاوید طراز مهر شادی رسیدن اندوه ربا
نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد سبحان الله
نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آنکه پرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بنگاه کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایشیست آنکه درباره سید الاخبار روا نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیختهٔ طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نوآیین کده آن میسزد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد
و فرد ریخته های خامهٔ غالب بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد و ازانجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام است عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و آنگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طراز نقش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خودنمائی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن
نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والانظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم شیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
که آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخنور اند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها مهر شبانگاه ست و من با دلی تر ندیش چراغی که نورش از حجره بایوان نرسد نگاه فقیر
این ارادت نامه پیش گرفته ام سست از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من [illegible]
ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش تیز پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزوی محال نظر خان صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و وزله بربندد تا امروز که از بعد
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصا گامش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چهارشنبه
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چهارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب تحریر
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نورد آن به قصیده آراسته
ست بوالاخدمت شمار سانند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته های که شمرده آمد بملازمان بازدهد بحر کرم بجوش آید و تفقد
حضرت غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و اینقدر میگویم که مرا پایه سنج

این نامه باید نواخت و اینهم از هیچ‌وصلی و درانفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در گشایش
عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرایش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات **غالب** که نوآموز شیوه گدائی ست یکچند بحکم حیا خموشی ساخت
اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و ناخواسته آنچه در دلست
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود درنگارنگ چشم روشنی ست و
گونه گون مبارکباد هر چند همت من به پیمایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جای بلندتر ازین
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را به پایه های بلندتر ازین جایگاه سزاواری نگرم لیکن چون
بگوش هوش شنیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شواد ☆ پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر با گرانمایه عزیمتها را شامل است چه بی سروسامانی مانع
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود منزل
نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوان کرد
لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و خسرو بجنبانم تو که مرا بجائزه یادخوانی و صله مدح گستری
ایمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست
میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی آنقریب اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل
گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده **خط بمیان نور و علیخان**
بهادر فرستادای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بهتست ☆ از توام با دل بود گفتار
و ننمارم بتست ... اداشناسان فرجام را تا فرتیش بدین اندیشه شناسا در اند که گزار

دیده وید نیست و پیشه دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است وخامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید وخامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید انجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته وخامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل وزبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بوا گویه اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور و رعلیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتادهم به بهنامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سبک خیز
پرستش صنم کده حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بانده و بیکسی در
ساخته و خود را ناکس شناخته از در ولها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که شنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و بتکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر ساکی آب بآب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتشش انداز ند نیز دانی واند
که هرگز از آزادگی و رندی آن نبوده ام که سخن خامه و آمده بکمر رشده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده سمت آن اوراق ازان گرامی برادر تسبیح
خواستم و تصحیح نویسی را بران داشتم که هرچه زود تر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار و اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح سراپای در رکاب و روی
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشت
خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و معنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
بهای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده ور میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از مهر دوسه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بنمایش
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام

✣ ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ ✣

مشتاقان امیدگاها ✣ مخلصان پناها ✣ کاشانه دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل
فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان را زودتر آرند هم از دریچه گوش بنهانخانه دل در آرند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل را بطلبگاری نعل در آتش است صورت پرستان
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گرایند اگرچه هر جا
بدیدن داد محبت توان داد جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزار بختم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخنی که در آن سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه کرم در میان
بود تا بار منت یادآوری گران بود بمشاهده این گرایش که از آن سو بوده است با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا نامه نگار نه نگاشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود
دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویشش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرامی جناب منشی محمد حسن خان سپردم چون پویه را مهر درمیان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جریده و هفته مشکل ست بسکه ذوق روشناسیم از دیرباز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز و هم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته است خبر باز و هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو مین باز رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد هرچند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار شناسا ورانند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه

بنواب مصطفے خان بہادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را نشان گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سراب جای دلدادگی ست بآرامیدگی که تکیه گاه آزادگی ست رساند دُرفشار این اندوه که می بایست دل بپرسش از ین هر مو ترا دیدی و مرا بآهنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر یکبار نبوده است همانا هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناکستی چه مرا از وارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را از دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی پیشش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیداد کسی بودمی رودها اندرین آویزه گذشت

وسعتها درین نگارش روز گشت تا چاشتگاهی همایون که رسیده و از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دلها باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیرو و همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نبندم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل است از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و مرا در سرنوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه می باید زیست + بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد +
نگاشته دوم روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم رهم بکعبه اسلامیان فتد + گم کرده ام بوادی
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله روسیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنا ورده باشد نوید استوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش
بدان منشاء آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی
زمزمه سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو
شویم و خواهم که بنده چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر
آواز من باشد فرد همای بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیا اکنون
جای آنست که از شادی این بازآمدن که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرو داشت
ناگاه جان و هم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته لحن
وحدت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بو فاشهاده بی میانجیگی کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق نیز
همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسین پیش من
نامهٔ ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که انچه مراد در
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست انچه بدل
گذرد و بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خیال
وخط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرد گمان زیست بود بر منت زد
بیدردی چه بد است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشد نگویم که غزل نگفته اند واگر آن گه سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین شوشتر
آن دریافتم که دیر می آید خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تبازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
برابر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کشش مهر نساختی و پروانه اگر سودائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل سرآید اگر نه
محبت عذرخواهی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میانستی
خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بردر
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر برزدی که چون استغنای جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خان شوقت علیخان
را بکانپور گذارش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسرا پردهٔ قرب جا
یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
ست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق ست سمیع ست فلانی بشنو + بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو + لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا + من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو + سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جاده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو + پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای + غزلی
چند بهنجار فغانی بشنو + لختی آینه برابر نه و صورت بنگر + پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو + هر چه سنجم تو باندیشه پیری بپذیر + هر چه گویم تو از عیش جوانی بشنو +

داستان من و بیداری شبهای فراق + تازه حبسی و بیاسم نشانی بشنو + چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم + من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو + زینکه دیدی به حجیم طلب رحم خطاست سیخچه چند بعنهای نهانی بشنو + نامه دریمه ره بود که غالب جان داد + ورق از هم درو این مژده زبانی بشنو + یارب بساط آن خجسته بزم همواره گزرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر عرف حضرت جی فرد دردل زتمنای قدمبوس تو شوریست + شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را + جان بپای قبله راستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته های جهرانگیز که مرا ابخستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تربا دچون زبان چشم و دولم جا داده اند اگر از اوج گرامی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم در نظر نیاید رواست طالع یار خاتصاحب بشاره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار درنگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ارزم و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و نگاه اینچنین گرانمایه و والا پایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه به تمنای قدومش چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه بآرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله آنکه تجلی طور بپروانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گو ست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود از من دیدار جو ست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شرر بر پیراهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از پیش سالی چند بمحکمه رزیڈنٹی دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانده هان کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن ارفته و دران دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی از آن کشور فرمانی ز آن دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشاکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام گشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از
ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان
وزله ربایان مایدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش
کشاده و بند برد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار نصحای صاحب
بسه سوز منشوری که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این صحیفهٔ نشاط
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل قطعهٔ تاریخ ست در نورد این نوازشنامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانند + مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی
من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند + زیاده
حد ادب + بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبلهٔ حاجات +
هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گزرد خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود و امید که هم بدین شمار تفقد و التفات و ازان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکار و انسرای آرمیده بامداوان بآهنگ راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهده که خاور سوی دهلی به کروهی واقع ست رسید حافظ محمد بخش همین برادر خود را که از باندا بنبیل کنشت می آمد براه دریافت و همپای وی واژگون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده او را بوطن پدرود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی و نخواهی او را با خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بپای خویش میروم بکمندم بسته اند و بهبندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یکروپیه مسکوک بسکه گردگوبند که بفرمان والی لاهور دران مرز بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را باله آباد فرستم تا بشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر نگاشتم و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی من برگردانند و فرستادن نامه که بدینار آستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاهداشتم تا چون رهرو پیرا روی بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بود اع و از غالب به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی بازم بسخن می آورد و نهفته مباد که درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد و هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

بنومن و واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش درمیانه هم بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی مل دران اندیشیده ام که بجنبش خامهٔ عطاردنهگام حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسیم و منشا ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدرمانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی + برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم توان پذیرفت دیگر لاله هرچندر صاحب نامهٔ نواب امین الدین خانصاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بمین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب ایضاً

حضرت نوابصاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی + لاله هرچندر صاحب بسپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن برمنست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعهٔ بدیعهٔ حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم + زیاده حد ادب رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شما رقعهٔ مختصرے بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من اعاده رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا رونده میرود فیض پری روزه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از
تب ربائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچو دیروز خواهد گذشت از
طهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام **بمنشی التفات حسین خان**
اسد الله آسیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهان تواند بود کرا هست خدمتی که دستاویز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ تجربه کان میبایست آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آمدم تا گره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این
فرمانروا تا محرکی و مقربی نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن
و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن بملازمان
مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی دادرس است بنگرند و هم
از ینوقت در اندیشه گرد آن بر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد
میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند ماموراند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند
نامه موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم بمیر امام علی فرما شود
تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بمیانجیگری جامه دار بدو رسانند ابای حال
قبول این التماس و نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه
مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام **به میان محمد نجف**
صاحب از واماندگی برسیدن درودی و از دردل بشنیدن سرودی از غبار بدامن
نیشی و از کاه بکهربا گرایشی از زخم بمرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی
نی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

تراوش آورد و چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش ست اندیشه فرومانده این کشاکش ست که آیین هنر
چگونه روایی تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری شوق برخیزد و اندیشه را
بپیوند خویشتن استواری بخشد تا گوهر کشان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و هرچه از بهر فرستادن گرد
آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گوییم که دوییدن یاریگری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هرچه با مینان بسپرند همه را
در فهرست یکیک شمرند نا جرم گزارده می آید که بسپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس ورود دو تا نامه دل افروز که هر یکی
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر لب به پوزش آراستن
است و عذر کوته قلمی خواستن در نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در هم فشرده که دل را باندازه یک وا شد در سینه جا تواند بود اگر لخته
است در سینه خون ست و اگر نکته است در دیده غبار **مثنوی** از ناسازی و ناتوانی هم +
دم اندر کشاکش نه پیوند دم + ز بس تیرگیهای روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه
تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال و گدا را وایه و خسته را دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند. والسلام **به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فروغ تو بحریم ما را و دیار ما مپرس + به لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس + خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت دی از خوی دی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را ابد پذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این امید رویی ست و آن مهربانی آن دلیریست و این جان ستانی هرچند سازگار
این خواهش نگوارایی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کارزار آن درگذشته که
[illegible]

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دمادم
فرخ سروشان راز از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان بانگیختن گونه‌گون نقشها سرتاسر نشیمن ازین لستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بدرون سو روی دادی نگرنده آنرا از برون
سو نگرستی اکنون که آن دلکشا لیش نیست این خوشنما نمایش از کجا باشد فی نی شباب نسبت
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار دگرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمید
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرومرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده فرد نه رقص پری
پیکران بر بساط ست نه غوغای رامشگران در رباط ست انچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
بزبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن است
رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوئی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و بیژه غیاث الدوله
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها برسانند و من نیز بهمدمان شما خاصه به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد** بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ ستایش
بجای آورده به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با فاصهٔ فر فروغ ورود
سپهر منشار رخشانی نیر آورده و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران
را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدفزای تا چشم بسرکهٔ سوادان
همایون نامه به نوربینش افروختیم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختیم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود پس از رسیدن
قاصد چه رو دهد ست خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ست بالجمله سپاسگزارم که چون شما را که به
ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد رس محرم رشحهٔ قلم نداشت

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به بیابان سموم خیز مدعا طلبی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقی است توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری
کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یارب آن ذات
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی و بنده پروری
فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله **ایضاً به جمس تامسن صاحب بهادر**
بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ثنا گستران
زاد افضاله به رو دادن توفیق مدحگری که عنوان صحیفه نام آوریست به خجستگی بخت خویش مینازد
و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد روزیکه
رهرو جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی در ان همایون انجمن که معیار افاضل ست
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق
فرجام اثر گرفت پنداشت افزایش آبرو بخواهش رشحه قلمی مبادرت رفت هر چند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب ست باهم از ان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین ست
و این کدام دستور هر آیینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و بآهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد و جگر بالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از ینهمه سخنوری را بسنجی
فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی ست در یک آن تمرده فرو میرد و منکه
اینهمه را بهم و جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدعی بسزا
توانم گفت ناچار بقصیده راه بیهوده غزلی بره آورد آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور داد پیشه
سخن شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سر انگشتش [illegible] نی درین ناخن بیان ست

خواہش خامہ را در نگارش غزل چہ عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چہ شگفت و اگر از نالۂ غمزدگان نشاط زمزمہ گیرند چہ عجب مرا خود ازین پس نالہ بلب شکستن ست و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چہ اقتضا فرماید و ازین پردہ کہ پردۂ نساز ستایش است چہ رخ نماید غزل تا بوئیم نظر لطف جمستا من ست + سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحۂ نامہ بشادابی برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو دربارۂ خویش + شارح انبتہ اللہ نباتا حسن ست + گہر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن ست + ہردم از رای منیر تو کند کسب ضیا + مہر تابان کہ فروزندہ این انجمن ست + بخیال تو بمہتاب شکیبم کہ مگر + عکس روی تو درین آینہ پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسند د جز راست + حرف نا راست سرودن روش اہرمن ست + آنچنان گشتہ یکی دل بزبانم کہ مرا + میتوان گفت کہ نحتی ز دل اندر دہن است + راستی اینکہ دم مہر و وفای تو بدل + باہم آمیختہ مانند روان با بدن ست + دوری از دیدہ اگر روی دہد دور نہ + زانکہ پیوستہ ترا در دل زارم وطن است + داد را گرچہ ہمایم بہمایون سخنی + لیک در دہر مرا طالع زاغ و زغن ست + جز باندوہ دل و رنج تنم نفزاید + نالہ ہرچند ز اندوہ دل و رنج تن ست + سینہ می سوزد ازان اشک کہ در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار کہ در پیرہن ست + بیکسیہای مرا از صورت حالم دریاب + مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن ست + حیف باشد کہ دلم مردہ و پرسش نکنی + بجہان پرسش ماتم زدہ رسم کہن ست + چشم دارم کہ فرستی بجواب غزلم + آن رضانامہ کہ از لطف تو مطلوب منست + غالب خستہ بجان جامی بران در دارد + گر بتن معتکف گوشۂ بیت الحزن ست + آینہ صیقل طلب و خجستہ مرہم جوی و گدای دادخواہ نامہ نگار اسد اللہ بہ نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر جان برادر اشکبار و آہ غالب نامراد یعنی آب و ہوای اکبرآباد بشما سازگار باد ہرچند از ہم دوریم اما اندیشہ

فرزانگی پیشه را سنجش اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن سید جانها
که نزدیک بامید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذر رای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گزرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز
مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بستانه وزیدن و لهارا
آنمایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را
از جان درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شمارا در نظر داشته درد و پرده سرزنش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه نوشتند که خرخش سنگین
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دنیا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همهان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام بہ شمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی والا نظرا سرا گرامی
گهرا + کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا + یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا + جزویست
ز اجزای رقم نام ترا + بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود
را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبد الرزاق که شرایف مدینه و صورت صدق و صفا را آئینه اند گذشتن ذکر خاکسار بترسم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در رواید و ابشارت و آرزو را
بروائی امید بهانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آئینه
رازهای نهانست نهان نماند که (شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانیست و خامه از بدو
فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان
ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است اگر با آنکه
از بیم شیر روان سپهر درین کاروانسرای مزار در گوهر شهوار ابر و را پاسبان است و گروندگی
خوی ناسازگار زمانه برانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و بشادابی نوای
سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیاز در من نگریست و بلبل طبع
بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر شصت
و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش افروخت
نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت عریضه نگار که
بدستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی واد همدمی خویشتن
دهد فرد. بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع + نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است چنانکه
هوس میسنجد و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد نه شرره از مهر نم برون
ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندوده را باد برنداری مدح سرائی
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است با زبان
دراز ذریعهٔ سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را + منت بسر لوح ز اسم تو قلم را + شمس الامرا کز شرف نسبت نامش +
خور قبله بد اورنگ نشینان عجم را + یارب عنوان صحیفهٔ امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خطابه منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگ است و علم حوصلهٔ راز ندارد مه آه از نی تیر توکه آواز ندارد مه ابر بهار اگر بکتایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سرسبزی وباغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه ومیوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست وزبان دان راز دانان اگر جز بدله نداند نگاشت گزارش مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ان صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا درخور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دلست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من نظرگاه التفات راجه سلطان نشان وگزراننده را دران هنگام سپارشی لبزاوستایشے بآئین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشے امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند ومخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین وجیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بر و هنجار من در نگارش ا. کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست دورنیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و لبرا پای آن ورق گزرند و چون پدید آید که سواد نوشتش اینچنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک غالب اند وهمچنین نیست هرآینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته واین نافرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت ست نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الدین خان خیلی آب می برد وشگرفی این واقعه از سر هوش واز دل تاب می برد خدارا از بند اندوهم برآرند و به کشف این راز همت برگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند وهم با برادر خود در پرسش سخن رانند ونیز دمیکه نوردآن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند اما پیش ازانکه به پرکار اندیشه تیزگرد زود یاب سیر نگرستن و پرسیدن بپایان نرسد هرآینه آن باید کی بی آنکه درنگ درمیان گنجد پاسخنامه نگاشته وصورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدرخان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلد الله ملکه وسلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریاری جهانبانی باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برترازانست که والائی و فرخی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی وسپهر سائی بود اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک وران فروزنده انجمن بچشم روشنی گوئی چه گرنشستند روشنان چرخ روزگاری دراز بآینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابرنیسان را درین دور غرق شرم ناهوائی گوهر جیبی نماند که این دیرین اندوختها را بتقریب نذر جلوس بپای شهریار دریادل افشانده مهر زمان را تا فتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که بترصیع سریر را

عرش نظر نقش تمنای جگر گوشهٔ معدن بکرسی نشست بهجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد وست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایهٔ پروین فشانی و هوا اهل مهر
صلای عیش دوام در داده و اهل و هر از دو هر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدرهٔ جبین
عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان نظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد
آبروست در یوزه گر آبروی روائی آرزوست * اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد جاودانی
و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه
بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بهر از نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان
بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم * با ما دگر مساز که با تو
ساختیم * درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایهٔ یک یک
بهر یک تواند نمود والسلام **قصیده** ای زهی هم عنبر غوغا در جهان انداخته * گفته خود حرفی
دخور را در گمان انداخته * دیده بیرون و درون از خویشتن بر دوانگی * پردهٔ ربسمه

پرستش در میان انداخته **بنام مظفر حسین خان نظم** ایکه گفتی که در سخن باشد + حاصل
جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه
را نیز در گزارش شوق + ہست دستی بداستان گفتن + گر قلم و زبان ترانه یکی است
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدہیم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم + ریش گردد زالامان گفتن + مشکل افتاده است
درد فراق + با مظفر حسین خان گفتن + ہرچند دانم که اندازه دانان اختلاط
زیاده بر آشنائی نه پسندند و دادا شناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مہر دل نه بندند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نہادن و چون تنک مایگان بد معامله
دو جا دل گرو نہادن ہے ہے درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من چه کار بود
من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر دو نہان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه با شناہم زبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام میشر
بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدرآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچہرگان در سر ما نیز زہر آب
این بلا بساغر ریخته اند و بر رہگذار جنازه دوست غبار از نہاد شکیبم برانگیخته روزہا ے
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبہای سیاه بخلوت غم
پروانه شمع خموش بوده ام ہمخوابه که وقت وداع از رشک بخدالیش نتوان سپرد چه
بیدادست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعشش او را بگورستان بردن فسرده خاک خون باد که در معرض آثار وجود

زلف برخ درکشد و سنبل و گل بار و بر دهد ٭ صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را با آسودگی چه پیوند و
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بانجرمی چه آمیزش تن دادن شاید بهدمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا [illegible]
وفا سگال که تلافی را از پا بیست پایه برتر نهاده باشد و آنکه هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد آنست
که راستان از راست نرنجند خواهم که هم درین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجی که داروی
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان و هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین بس است که گاهی آن زاتابات کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسواست بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از رنجیدن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فروبستهٔ
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که هم بجال رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند **فرد** بر ما غم تیمار دل زار سر آمد ٭ دیوانهٔ
مار صنم سلسله مو بر دل صاحب [illegible] من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوز نیست نه بدآموزی العیاذ بالله
که از من در ابرام خواهش [illegible] با دهر ابرام آورد که نامه باسم سامی از جانب خود
انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم و دل ساده که پیوسته

بمهر همنوان و از غم بیگانه و آشنا خونست اندوه گسا مانه بجوش آمده و کلک لاابالی پوی را اندران جوشش براه به رفتار آورد اگر صریر خامه در اندر زسرائی ساز گار نیاید نامه را نا خوانده گزارند و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهر اندیشه توانا و اندیشهٔ که بچگونگی بود و نابود و انا باشد روزی باد نامه نگار اسدالله نامه سیاه

خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر

فرخ گهرا فرخنده نگاها گستران راه بین امیدگاها هرچند لب از روز روشن بشب تار رسید و بسا تیره شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت که نه ازین مو مطرب نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس گداختهٔ خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگرسوختهٔ تاب بی پروائی دوست شرمساری را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحهٔ شستن و هر همینا کی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام انجنان زور آورد که خامه را از دست دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان را ابد رازی حبل المتین امید موی و آن سر آمد و ازین نخچیر باز آمد که در مهرورزی جنگ بدان توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشم آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارڈ ٹینگ راستی روائی نگرفت و فیروزی ابد شمن روزی شد تا لارڈ کلکتہ از لندن آید و ایوان گورنری را بوجود خویشتن آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازهٔ دیرین باز یافت بر کلکٹری دہلی برات و از دریوزه در دولت هیچشمان نجات دادند گورنمنٹ را مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار داده ام و داور را هم بمیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و ہیچکس از دادگاه بزرگ خبری بمن باز نگفت چون لارڈ الن برابهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیشش برشمردم و ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکه بلقیس شکوه سلیمان حشمت ست بدان فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا جیمس سکرٹر بهادر نگاشته پنجم اگست سنه در مقام الهٰ آباد بمن رسیدمی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سر نوشت چیست وزین پس جابر سرسوداز ده گزرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگذاری من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بران سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را ثنا گویم و بجشمداشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار برنتواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار داننده و سخن بکرسی نشانده در میان بناشد نی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید برسخنور مهربان و راز درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را بسخن و سخن را بسخنور بتواند ستود و فروریخته دست وزبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری درکار نباشد و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سرا پای هرکار را پرکار و چون پرکار گردنده بسرا پای هرکارست انچنین یگانهٔ فرزانه و شناسای جوهر ستایی با اینهمه استواری پیوند یک دلی یکجهتی از ان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد هرآینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عزوجاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار دانند به پیشگاه جهانبان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر

جہانگیر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش ۔ روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند از ان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود که هرگز بخاطرم نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من گماشتند زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شاگرد بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار کنند مرا بانجمن بردند و یار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی رنج راه کرد یاری صرفه رهروان در ان بود که مولانا سحابی قدم رنجه فرموده بودند غزل مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که همدران روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره فشان بود و هوا تنگرگ بار ایضاً شادم که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم کرد و گرمی هنگامه افزود وی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازان که از ندعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده داشتن شب را بدین روز نشاننده بود بالجمله بمشاعره نخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان بسیار گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو ببستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم انگاه غزل طرحی خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید + نهان ماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع صد سال میتوان بتمنا گریستن ۔ طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ دارد و نظیری

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمہ در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امید گاہا دی آدینہ روز بود و نوید بزم سخن سامعہ افروز شامگاہ ہمان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صہبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزردہ فرستادہ شد اگرچہ دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بندہ را در زمین گرستین نگارش قصیدہ اتفاق افتادہ بود آن می سنجیدم
کہ این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریختہ گویان را دردسر ندہم از آمدن حضرت آزردہ
دل بخود بالید و زبان بزمزمہ دستوری یافت سحابی نیز نا خواندہ حاضر بود و در زمین گرستین
غزلی انشا کردہ چون قصیدہ مرا شنود خجل شد و از گفتہ خود لختی خواندہ درگذشت امروز
در بند آن بودم کہ قصیدہ بر ورقی نویسم و بہ پرستاران در دولتکدہ فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست ہم نداد ہنگام نماز پیشین بود کہ سحابی و فتاح ہم آمدند آنرا گریہ در آستین
و این را گلدستہ در دست برید فرخندہ نامہ بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر
قطرہ میریخت و من از روی نامہ گہر میچیدم تا اینکہ کلبہ ام از آب و دامنم از گوہر نایاب پرشد
زہی غزل و خوشا غزل پایہ این زمین را بآسمان بردہ اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آوردہ سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشتہ باشیم بر خود ناز
میتوانیم کرد زیادہ زیادہ **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیدہ گرستین
باآنکہ از دلم بزبان رسیدہ و از زبانم بدر تراویدہ و ہمچنان در دل جا دارد و بمشاہدہ غزلی
کہ امروز بمن رسید ہم از دل رفت و ہم از نظر افتاد زہی غزل و خوشا غزل اگرچہ ربایان
و کج مج زبانم اما اگر ہر بیت را جداگانہ بیک قصیدہ ستایم میتوانم آہ ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع گراست باآنکہ در سخن ہوا خواہ و آفرین گوی شماستم مرا بر شما
بر رشک آورد جاودان باید کہ پیکر سخن را جانید درین مشاعرہ کہ گذشت خاک زمین گیر
من غبار چشم ریختہ گویان گشت غزل خود بکیفتہ پیش از روز غزلخوانی گفتہ بخدمت حضرت

آزرده دام بقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگارشوم و در نگارش
همان غزل سرمایه من باشد امروز که والانامه رسید همین دم به پاسخ نگاری نشستم و تا ورق بپایان
نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همان شور است کاندر زیست
در عمر داشتم + والسلام **ایضاً** ای خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر چاکم +
خواهم سخنی گفتن + امروز که میرفتند آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از انده + گفتم حکیم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آن روز بشام آمد + لابلکه سیه
ترشد + سرانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + سهی سهی چه تواند خفت + آن خسته
که غمخوارش + بر زخم نمک پاشد + وز دیده بیدارش + شورابه روان باشد + چون
از افق شرقی + خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتشش بجهان در زد + مرغ
سحری پر زد + رفتم بجگر کاوی + وان راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت
تنهائی + بی پرده چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندانکه دم اندر نی + از مهر دمیدم من
چون من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس بانی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نانوشته + بود است بدستم در + چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه برازستی
فهرست نیازستی + باید که فرو پیچم + وانگه به نشامندی + زی خواجه روان سازم +
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هرچند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران شیر + کشش رنج در روان دانم + بل
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نوا با بود + در پرده گلگشتا
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والاگهر اکبرخان + خوانند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه بر ضمیر مهر ورای
رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یاد آوری که هر آئینه نوعی
از انواع مهر گستری است مشهود میگرداند که بجنتگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای
قدسی شمیم نه انچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر خامه را
درین مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پنداری این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای کاوی
داده اند زهی گل کاوی که شگفتن گل و بدین گلدسته و هر گل از ان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان نزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تا تازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر رمیدگی جنبیان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش برگوشه دستار با جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رو شناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رو نمودی مثنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهر سو وزان بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
از ان روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران
فرخنده خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات
روان بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از ظرف گلهای باغ
نگهداشت آئینه دلفروز + بکاوی بخشید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
نشر فنامه روزگاران شده + اگر جوهر رازخت شادی بود + ز اکسون گلهای کاوی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه دارش بباغ + بدین مغانی که فرخ دم است
چنین تازه برگی و رنجا کم است + بدان سان که جان بهر است از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل کہ آمد بگلزار باد ٭ مهاراجه را وقعت دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بر حمیس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والا فر السرور بوات عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام اقباله وزاد اجلاله ٭ آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را دلنشین ست و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپرده قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگزین بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده دلگزین ادا یافت و پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت ازانجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد و اکنون که دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرراهست هرآینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هردم بخششی را نوآستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان روکه نشان قبول دعای سحرگاهی من ست برخ آرزو در دولت کشود وازان راه که آن دیار مسقط الراس من ست و مرزبانی من نیز بدان سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بوده رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بر غایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

ولبسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد و بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جا می برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا عبیر فشانست و ابر گوهربار ٭ جلوس گل بسریر چمن مبارکباد ٭ رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش ٭ خروش زمزمه در انجمن مبارکباد ٭ ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی ٭ بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد ٭ بشمعها که بکاشانه کمال برند ٭ فروغ طالع ارباب فن مبارکباد ٭ زباده ها که بپیمانهٔ خیال کشند ٭ طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد ٭ فضای آگره جولانگه مسیح دمیست ٭ زمن بهمنفسان وطن مبارکباد ٭ چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست ٭ ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد ٭ بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری ٭ نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد ٭ هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز ٭ گورنری جیمس ٹامسن مبارکباد ٭ باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی هست در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده اندازهٔ اندیشش خود باز دانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد

خط بمظفر حسین خان

یارب ورود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم است البته فرخ ترازان باد که بهیچ راه آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دو بار در آیینهٔ گیتی نما دیده شد زبان دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خهی اندازه یاد آوردن و زهی انداز دل بردن یاری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بالای خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستری اقلیم غالیه سای و به نفس عطرفشان شیوا زبان زود دل
مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آیینه گران نشین نیست که کف بزدودن توان سود
و خوشدلی در میانه هم روی تواند نمود نوآموزان را رگ گردن از ارزانی تا بدان فزونی که انگشت نما
تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نوا تواند آورد منکه دیرین بستان سنج این کهن بزم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم
ور اگر افغان از سر خانه نگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم یزدان داند که
آن گفتار که از ان سو بیهده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری بنا بایست صرف کنند یا در
دارند که نه اندران ناروا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بوده
مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من کج بیر
غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد فرد بدان معامله او بیدماغ و من بیدل * خوش آنکه
سعه رقی صرف بر ستم گردد * با آنکه عذر از ان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام با لوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که مجل دارم ز خلق * بوی کز تن ز سوختن
استخوان دهد * همانا گدای راه نشین پاره خویشتن آرای و نحتی خودنمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده بخیه چند بر یکدیگر دوزد و در روی دژم را از موی ژولیده حلقه غیبت
بالای هم فرود آویزد گویی امروز گهر ریزه پاشی نی قلم سهوامی طرف بساط بزم ارم رشک کسی است
که گران از گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است همانا نه سود من در عذر گفته خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین ... و خدا ...

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرایه برنواسنج مینوانجشایند وازدر این بازپرس درنخایند
که چون دستگاه آرایش گفتار وصد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرات واینهمه
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد **فرد** زمروین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زیر بود دکان نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و
گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بریو و
نیرنگ نازش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم وروانی فرسوده ورزش راز تا به نمودی بود
خویشتنم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست وفی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فروریخت لاجرم آن روان افسرد وآن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است وآتشم بی دود نه زبان را نکته های جگر آلا کاری ونه روان را باندیشیدنی
خونابه بالاسری ومشاهده بهارسامان صحیفه رقمزده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد وبه
صریر هزار را ارامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور
فیروزی و هر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته **غالب** را نسیم نوروزی بود
به لربائی انداز دور رود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شتش درربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آتش نامند وهنگام تشنگی آشنا مند شکیب خوشا من وفرخا من که بزلال خضرم از دل
تف وتاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر دوزانو گسسته واز سرخوشی هوس را خیرباد
وخوردادستت مرزدگویان نامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به بهین ویسار من
چشم روشنی گوی وطایفه از حوران بردر و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
مدان وسخن چین هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز وبروشنی
روی دوستانی که ساز آشنائی نواو درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله وما دم تابش
نظر فروریز وآن دهند که هم از یزدان هیئه آن خواستی که این گنبد گردنده بخشی زعم عدو گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد و امید که زین پس به نه چهر
بنده وفادار و بعض سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آشنا و خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مراد بر نورد نامه اغیار به شکنجه و روان مراد رسد دستوار گشا و رشک رنجه روانند عتقاد الدوله
نیستم که بدین زبونی تن در دهم (چه ازند استن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچکسی
روشناس اعیان گر آگهم نامه مرا نام شهر و نام من که درین شهرم بر عنوان بس است) افق غربی
صفحهٔ مشرق نیز این آرزو هست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه
خاور شتاب خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خطابا میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا نامهٔ نامی نامور
چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد جانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مژده انتظار بیش از انتظار فرستادند رهی شکبار نامه بهار کار نامه فرداز روی نگار
دلکشاتر * و زباد بهار جان فزاتر * بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی
با من از مهربان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگنجد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار شعر را خداوندگار اند با بندگی حلقه در گوشیم از حیثیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعهٔ التفات بر غالب تشنه جگر بدان
اندازه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاو و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرو نگاه نازبلند
سر نداده چشمهٔ نوش * هنوز عیش باندازه شکر خداست * امید که در ره راه پی به هوا فرو نند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گروند ازین دست نگارش خودادان روی نالم که ترسم گفتار به
آموز بدل جا گرفته و هنوز آن گزار از خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از
من جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات تو ام زنده و تا دیده سراپای ترا * نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است * خبرها اسلام بود و ورزش ایمان بالغیب * ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان
من است * زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی سنه ۱۸۴۸ء **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودش از شکوه خطر ورنه
سری داشت بمن * بمیرایم اگر از صبر بیاید چه عجب * بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد
و از انجا به لکهنو رسیده اند یا رب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد * اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار را به
نامهٔ شفقت غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار
چیست آزرده تر هم دارد * درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بر نیخیز توان بست بلیکه
دانی ندانستم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشم داشت آنکه به پسند ند
چه درین ورق می نویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست * یا گیرهٔ ستی
بخوبی جان که تراست * گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم * آه از غم چشم بد خوبان که تراست
ای دست بسوی این فرومانده بیا * از کوچه غیر راه گردیده بیا * گفتی که مرا نخوان که من
مرگ توام * برگفتهٔ خویش باش ناخوانده بیا * والسلام مع الاکرام **بنواب
حشمت جنگ بهادر** یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزهٔ فرخی فرهنگ و فیروزی بخت
ناصر و نصیر باد دیر است که بالائی نهاده فره فرزانگی و خجستگی خوبی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروزتر ازان که به پایهٔ هوش
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می پسندد که اگر بخت همرهی کند
راه باردران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بخاطر
عاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود منند نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینهٔ من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صفحه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلکته ارزان
آورد دو سه بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر وز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را به هلی گزار افتاد دانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند با گرامنایه
سخنها بمیان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان بمراز و دان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و
گفتار این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را با نام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل ساله
جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون بشنید که گدا از شناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که نیدارم خطا بدیست

رقم کرد و با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بجانب صاحب جلیل المناقب سپردتا چون
بر سند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
بهرجا تلافی پذیرد. تا مهر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سیّد محمد صاحب دامت برکاته بغرض عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سرگردیدن و زمین بوسیدن و
رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را براخگر تافته باز واسته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم بر بن موی لب جوی آبست
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام
که دیده بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرورد
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی ذٰلک من فضل اللّٰه ع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح بانی است درنورد
این عرضداشت بپرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گردشی ببزاکر در روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم درود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت سبزه
سانکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سروش
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن مخجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود بصورت شبنم
برداشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تفت آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی و ماء الورد
تلخ نبودی دانستمی که می ناب ست باگلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام
در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که
جسم بجام میبرد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو مستی آورد و خرد ربای باش نشاط
انگیزتر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را تلخی چاره گر آمد اما از جگر
تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همچنان برجاست پس از سپاسگزاری
ارمغان بهترین نامه انه والانامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه
سخن سیر و درشحهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته
از سخن پر و از نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر نا گفته
نمی دانند که روز زود گذرست و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک درنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمهٔ مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی نکناد ** خواهش ما که جگرگوشهٔ ابرامی هست ** حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد **عرضداشت بنواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده** بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد و از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش درآن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گزارش راست بود و کشایش درست آمد دل سودا زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش
است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد ازانجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم مدح
دلکش انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگرچه دلکش قطعه که نقطش در پیدائی راز در پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
و دران نظم باما به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بیامروی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد ادب
نگاهدارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد نیر دولت و اقبال که مهر به
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد دهر
سراز و هوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست ازانجاکه
دیده وری داد گیری ست آنگه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش
گیرد همانا در دفتر قضا سگالش این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زبی کشور سخن را مرزبان داد و پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

راه نشین راهروان خرابه که تشنه او ست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دو اثر الفاظش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
ستگر و نظم و نثر که خراج نطق برگردن کلیم نهد و نالش رشک شیخ دهد و کس هیچ سخن تواند سرود و
اگر همه بحیث پیدا داشت بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود و آنگاه او تواند نشست کرشمه و فر
یعنی و استواری پیوند و رسائی اندازه و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شنوائی شیوه و دلاویزی
هنجار را بکدام زبان توان ستود ملا دیده در باب این سحر نو آئین که در تضمینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از ان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش
تا گیرد عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل
را صفا داد نی نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بزردی و مرا
ز فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد که بنیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهندوستان روی آورد در لاهور در دولت معین الملک سپا
هگاه و آرامشش جای ساخت از ان رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را از لی خانه زاد
آن دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
ل این خونابه چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
و هیچ ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
لبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صلهٔ ما + بخت اندآمده
ابد پیوند باد **خط بنام منشی هرگوپال تفته** **فرد** میرسد گر به خویشتن نازد **غالب**
نم خاکسار ترا سپنت در ین هنگام که روز سیاه عمرم راشب است و دانی که روز سیاه را چگونه
تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودم و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوده اندوه گیم چیدن

مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند وکسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا همدمی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده در
کنار نهاد همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نوآیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد و یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند نشگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با هم گزاریم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده اید از آن دو هزار بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما نخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به بیاضی
که ذخیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتیم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم
و خود بڈاک نفرستادم + عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسدالله شنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۸۵۳

۶ خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علی گڈه

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت * میتوان گفت که این بنده خداوند داشت اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن سبو را چون بیارایند بپیرایند و باده را تا بپیمایند بپالایند نی پاره را تا به بریدن پاره از آن سختگی نرود صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و به سپهر بردند و چندی تا هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک نقش بست که آن نقش بهیچ گزلک از خاک نتوان سترد گوئی درین کون و فساد که ناگاه روی داد و مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یا رب این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک ته خاک سپرند درین روزگار که از بند ستم ستمگار و بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته نشئه هرگوپال تفته را بسرم گذار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب آمد که بنامه نواختند ما نا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیمور خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بغزلخوانی خوانده و مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگر چه دل بسکالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم بیتی چند بخواست از دل غمزده سر برزد چنانکه بشما میفرستم میخواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته سه شنبه ۱۷ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز

خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص

بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آئینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه گویم نهان نماناد * نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون تپید یاد آورند که رفتن ایشان به هتهوری روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان درانجا روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

در پن فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک
مرا نگرسته و بمن روی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین منست
اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آرم
و از دهلی بفرخ آباد بپویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که بپوند اقامت بهوودی که نه براندازه
ارزش غماست بگسلید و بدرین هفته بمن بپوندید **فرد** هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را ٭ عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا ٭ توفیق کارآگهی رفیق باد **خط بشیخ بخش الدین مارهروی**
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان تزیین
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاؤه و زاد علاؤه که مارهره را بخجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مثل بغداد
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه بطواف
در آمدی بگفتار **غالب** بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
و ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن حل بدان مایه خدمت که محقر بود دینا سود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهنگامی که توانید بدان آئین که در خور دانید روان دارید
و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب
عبدالله خان بهادر** صدر الصدور میرٹهه بوالاخدمت فلک رفعت نواب معالی آئین
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان **اسدالله**
نامه سیاه را از خصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی باره بدعوی بندگی اقبال قبول اندر روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و رای
پروری توانگزار و فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرا چون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که
نقدم از دهر یافت اگر ذره های مهر روشناس را همنفسی و قطره های بمحیط آشنا را همچشم کسی توانم بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرد گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش گشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی
دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل برجای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر را دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسند انگیخته شود و این دل شکسته بهم
نه پیوسته که در سینهٔ من و همانا دشمن دیرینهٔ من ست زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید **ابیات** در پیکرم ز ورود دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است
پود و تار + کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز + همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردارهای من + ز آینده ناامیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبلهٔ دنیا و دین سرو
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نرانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که دربارهٔ گرایش بدین ستایش
نطقاً او نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به **میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه**
الور **فرد** لوحش الله گهر افشانی نال قلمم + یا رب آبشخور این ابر کدامی دریاست + همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن بمنت ایثار عطیه ناجوریست گزارش
سخن را کله گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده توانند گرفت
آرایش وساده دیوانی الوجود همایون انجمنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از آنست
که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست مبشر
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریرا گرمی هنگامه بیا با نها خواهد شد و مهنا
جمهنا مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد از آن فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار رود از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآئین
دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالوف الاحترام
+ از درویش بیدستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه

بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرستانه پیر

خانقه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حید ر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلے القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بدلے
دیار آزاده آشفته سری فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل امی افشاند و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نامم آید ز نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که بپیش بزرگان آشنا سا گر

خویش بودن از گستاخی و فزون‌سریست گویم من و یزدان که اگرچه شناساگریست لیکن نه از روی
خودنمائی بلکه از راه پوزش‌گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون روداد چنین ست هرآینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید
که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود * سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبانان دارا دربان درآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را بآوایی
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهرنظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت برجان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجاکه چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
راهیجان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره‌کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدگر بکف افسوس مانده‌اند بهمایون
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته‌نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته‌نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که درین معرض چاره‌جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم نوازش بهنگام
دگر بگذارش درآورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستامی رسانند هی هی
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه‌سان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم * نیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد و بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان گمارشش را موبدان آور برزین گوده کان برزن اند و عنقای جهان جلالشش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سرو نگه در چشم آفریدهٔ اوست و دانش های بنزاد و بینش های خرد افزا برگزیدهٔ او و از سپاس گزاری دادار به صحیفه طرازی میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانهٔ یگانه در اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و همسخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارندهٔ نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی که خواستند سر انجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن میخواست که خامه بیراهه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالای طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیره در شعر واسوخت توان نبشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هرچند بر حافظهٔ خود دم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + در شود خاک بران خاک گذارت باشد + حسینهٔ نقیر دانادلان دیده در فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهای اردو زبانان لکهنو سنجند حاشا که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلند تر ازان ست که بدین پایه فرود ش آورند کرشمه های لولیان هند و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه نزهات در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آمیز انگیخته سرایندگان آن پرده سرمست منحصر اند و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که در سخن ریخته بزبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امید وار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ شیرازی و فا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که دود از اثر بنایم + چهره آغشته بخوناب جگر بنایم + سینه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنایم + امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشته و در نامه نگاری شوخ چشمی کرده اجبانی نی وفا نه پسندد و آزرم و اندازد که اینچنین خواجه سر بزرگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه بر جهونی و گرمخونی میرزا غاور فرخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حدیث شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برتافتی و نیروی نطق بشمار گهرهای راز وفا نگرومی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و انگاه از زبان بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را چگونه تاب و توانم آورده و انم ها خوش ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش هم زبانی آرایش پذیرد درین روزگار که سررشته آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب بی نیست خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند دور نیست یارب این آرزو روائی پذیر باد عمریست که بی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ گل از نسیم بی بی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هر چند ندانم این لا ابالی پوی در رقص کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند کهنال قلم را بارگ جان هستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اگر پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرومهیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیم و لی خشم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + ملی دوست تیغ ازمانی ندارم +
ره و رسم کشورگشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + بخشنده پنداشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان بیفرستم چون از انشجای خواجه در نظر نیست
نامه بمیرزا خاور رحمی سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان بهادر
شفق تخلص بنامیزد بی نیازیهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که آواز
لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دورباش پند نه پذیرفت به بخیهٔ مدّت شدید خرتوسے
صعقالب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذرّه که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب
همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگام جا داشت ناگاه نظر
فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذرّه جان گداز هستی خاکم
بدهن خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روی می آورم و بخود دانه
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح
کنی نقش پای را + گفتگوی ذرهٔ آفتاب پیشکش از هم کشودن نوردان ورق که بر رو
و پیران از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گرسیند تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیده حاسد کور رهبران هر دو مخمس که پنداریم
در سفته اند و رهبران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نو آئین از ننگ مانی کاغذ توتیا شد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانیان سکندر دروا دارا دربان و هرچه دران انجمن نغز چی گذشت از روی نگارش از سطور
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند فرهمند دمنده
جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی نغز روزه فروزش همنفس صبح و با آمیزه آمیزش
همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر پژمرده بلکه مرده باشد بسماع از جا
برنه انگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه
بر روی لفظ و معنی آورده جادودان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از انجامیدن
سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده دران هم از دور
بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان ست و دل دردمند + از دیرباز سروستانسرائی اردو ندارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه زنگ ریخته ریختن و شیره نغز بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف ناروا دل آویختن نگر در مقطع غزل سرستانه هوی زده باشم
آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه سر زد
سهنجار ستیزه گام زود دانست که گفتار را پاسخ ساز داد من بسیج این تهجرعه که فرو ریخته خامه من است
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر سخن فرو بیادردم و قطع نظر را دلیل قطعی امتیاز شمردم
آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریده اند نه بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر وار کلاه و کمر
و نه نغز پرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آنادانه ره سپرم ذوق سخن
که ازل آورده بود رهزنی کرد و درابدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایانی
است سرشکری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگذار و سخن گستری روی آر ناگزیر همچنان کردم
و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار رویده دریغا نبود
یا بود و بمن نپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه سنگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پرارژنگ و دست بلرزه اندرست

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز کام
فردا چه دردم فسرد دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود + زان همه کالای رنگارنگ دل
برداشتم + دل سوا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی گشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان راهی بفغان آورد رباعی ای کرده بآرایش
گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده سپهر سایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از ادب نگویم ولیکن
نه پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و ساده جای
و جامال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین صفحه بسیم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از مهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و بسائیها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر ولی نعمت
سلامت + برسیدن این پرند و پروین پرن مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا یافته اندیشیده ام
که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده پرشور در سجود آمد همانا این نور آگین ردا که اینهمه
تیرگی زدا است پرتو شمع دودمان آل عباست هرچند دجله دجله خوی شرم از هر بن مو تراود و خلد
اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سو ارمغان رسد از آن سو گرانمایه طیلسان رسد
لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و پادشاهان دو گیتی بخش چرا برنتابم نه آخر هر گره را گشایش و هرگونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و تیره آنکه گرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستند
سپاس برمن چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه در آئینهٔ
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به **عابد علیخان** آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام و دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوا شیوه روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نوید از هم گشوده اند خراش کلک سیه دست دل از دست برد و انداز
نگارش مژدهٔ یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوی این دیگری و تیره در آن گنجینه
که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آرزو آرزو نشان نبود نشان آنست که این دو روان آزاده در
فرازین گیتی همدم یکدگر در روان گروه همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو یکدیگر را آمیزش دست
بهم نداده گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش باری چون خود درین نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا همی شناسیم و [illegible] این دانود همه سود با خودم گستاخ و بحکم دلیر ساخته اند می شکوهم
و هم گویم که دیرباد آرزومند [illegible] و بر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای
خویشتن [illegible] که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبانش اینمایه درنگ که
در آمد شده و نامه از دو سوی روی دهر نیز بر نتابید در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناچاکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آینه
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی خجستگی نوروز و جام باده مربع و دست امروز
یاد از اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء به **قاضی عبدالجمیل بریلوی** فرزانه شیوا
شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمود بی بود و اسم بی مسمی
یعنی **غالب** بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی سامنح
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند دیرگزنده بغزلی چند بود و خویشتن نه دری بروی دل گشود که شاهجهان را

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود چند انکه دیده بدان سواد دوختم نازیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار و روش خود از نیرو های درونیست آری نی خامه در بنان هر کس خرامی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست مگر بهمنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت نداد و گفته که هر چه هر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبداء فیاض دریوزه کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشها روی خواهد نمود و اندیشه را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه بنظرگاه سروشان گذرگاه خداوند خردمند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت سلطان العالم که به تخته و گهر قبله راستانند و بفر و شرف آسمان آستان **ابیات** سید محمد آنکه جنبش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لبالب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نوردنامه مکرمی مولوی حافظ عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود بخت درخشندگی جوهر نگاه افزود بس ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافسرزده آید **فرد** آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر مانا که به نعمای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زود نه و دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشی درباره این سنگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش محبتی که سرنوشت گردد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهم زبانی روشنان سپهر نغمه پرداز
گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر شادی نمیرم در زندگی
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشهٔ بی توشه لب از ان نگاه خوانی دمادم نگار است
و دست از سپند سوزی پیاپی در آزار واو آنست که اگر ازین پرسش باند از باز پرس بودی هم راه خنز
بر من فروبستی و لرزه پیکر مرا خرد درهم شکستی چون از روی مهر و آزرم است چرا نگویم و اگر نگویم هم از
من به بر من ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا از زبان سخن سرایی
آگه سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و همیگویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان رود، در است میگویم و یزدان میشنود
جز راست مه حرف ناراست سرودن روش اهرمن است، در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در رامش زخمه از معنی و صدا از تار و شگفت که با اینهمه همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شور در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا پدید آید
که خاک نشین کنج ناکامی در رشته کلاه نمدینه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پرواز تیز
تا کجاست یا رب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرتو ازان
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام **خواجه ظهیر الدین خان بهادر** یزدان را
سپاس که خواجه رهی پرور است و ازان رو که بنده را خواجه پرور است آفریده اند اگر در گزارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن هم زبان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت
بی شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش خامه نفرسوده باشم نشنود که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراند ندباری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه در ان ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که منظر گاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمائی سودن و فروریختهٔ کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بندهٔ خویشتن
پنداشتند امید که منتها بوی مهر افزون و مهر از مهر و سور روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبد الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعا گوئی بپذیرند و اگر
تلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزها
خوش و پیاپی آینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب انور الدوله بهادر خرد اگر نه مهر من از
مهر خود و عزیز هم دارد + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجدهٔ من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن کشودن نه آسانست کاش ماه خورشید پایتخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتندی یا مهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آزاری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا هم
هیهات در بیخودی کدام سخن ازو منهم جست که جبین مرا به داغ دعوی همگینی طراز بست همانا گناهی
هست و نه دانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که
برین بی خبر و بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و بهنر در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا و نه همین جرم دعوی همگینی را که من خود بدان معترفم نبخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و منظر گاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بجناب مست منشی
نادر حسین خانصاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و جایه از هر در چه رسد ٭ بخت هوادار و دولت پرستار و
غالب بپرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه‌شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۰ھ و یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۶۳ع **ایضاً فرد** از آن سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن ٭ بدان ماند که موری خرمنی را در
کمین باشد ٭ نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور و فرزانهٔ روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطهٔ خطش دانه و دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمهٔ نور درخشنده و هور نزدیک و دور بخشنده سوست
ور نه کلبهٔ گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد **غالب** سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز همی نستاید و من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا وندارم چه رو دیداد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب
ندارد با اینهمه آن گناه هنگامهٔ نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم
که بخشیدند دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه
که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و سرزنش سزاوارنی اگر پاسخ
آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود و راستی اینکه دل دادهٔ
آن انجمن و اهل انجمنم تو که برآرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است ٭ چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب **علی** بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند خامه بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
راز وا دبی زبانان در بند نوردد این نوا سنجی همچون نال خویش بر پیچ اندرست و از من که کار فرمای
و بیم سراسیمه تر دست همانا فراوانی آهنگ وانمودی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نوا گستری است می سنجم که چون وسادهٔ سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند ازانجا که روشناس آن خاندانم واگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاهداشتی و نامه در تهنیت نگاشتی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس درانداشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زده دامنه گهرهای شاهوار بکنار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در راز دستی عطای آن والی ولایت مهر و دلارا سپاس گزارم هم غم از دل
بردند و هم دل را بوجد اندوه کاستند و هم امید افزودند بارهی پاسخ آن جانفزا نامه دلکشا
صحیفه که جوش همچون ریزش لالی عبارت از ورود آنست ساز میدهم و بهر جنبشی که خامه را در ان
منشور رافت روی داده است بهمدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نوردوار هم کشودم و هر و مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش
والتزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن اشعار
معنوی را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر به پژوهش این راز و محرمی پردهٔ این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو دوید بلکه همه گوش
دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند + نسخهٔ پنج آهنگ
که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خردپسند با نکته های ژرف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بگارش درآمده ع راست میگویم و
امید که باور دارند ٭ دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من ست کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همدمان مسوده ها بردند و
فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه
دست بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هرچند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و بپارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از نظر نرفته همراه ایم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه را آئین
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا نام
صبح قیامت روشن باد ٭ به انوار الدوله بهادر فرید باخیل نور میرسی از ره خوشت هست فال ٭
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست ٭ مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاهی بالید
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من
ازین دست است و ذره مهر را تواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ اند هم کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با وجود این پندار در سر
داشته باشم ع خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک و آنگاه سپاس این مهربانیهای
بی پایان چون توانم گزارد ٭ روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و ده مخمس و یک غلط نامه
و دیروز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد و خوشا تبرزد که بدان مانند که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

از گرانی بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذاشته
اند اگر بغایت ارمغنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در دهن میگشت
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد هر چشمه شیر جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بر روی جوی
انگبین ست اینچنین است که خبر به تبرزد شکند نشگفت که همین ست اما گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
داشت آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یا رب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردمی فروزان گهر فروزنده
اختر خواجه منیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ ست و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای جو
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی رهنما فزودن با دنامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فیروزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر بیرون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازمی آرامند بندگان را
بار بدانسان که همیشه او ندمید هند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند پیداست که هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آیین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی حجاب خویش و حلم خواجه آزمائیم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر امجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرچ خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارفرمای نگارش بهبدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه ها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته اند که این نامه
گم شد که درین بار اینهمه نگار بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه از فرومایگان
و دور نامور پایه نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند سی سالست که
بخانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتر جا آسایم
پیادهٔ ڈاک هانجا میرسد و نامه ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه
و آزردن بنان که فشان و نبشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای
دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان نامیزد درین ورق
که چون سواد آنرا بنگرند و نوردانرا بهم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد وداد را
روح و روان + نی نی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که
گلگونهٔ رخ پیام تو اند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامهٔ مخدوم زاده کشیوا شیوه روشن روش
آن بخوبی خوی و بخجستگی سرشت بهمین بهشت و بفرتاب دانش و فروغ گهر هشتمین اختر ازش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده
خوی را چه در ضمیر گزشت که نام چون منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمرهٔ خراباتیان بر زبان کلک
دلاویز صریر گزشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفر وهیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده
باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست و وفا پیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامهٔ شفیقی وحید الدوله بهادر
رسید نیز ندانستم که نیر ورود سید صاحب غالب ستای بر سرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودازده از کشاکش زیست و نگرانی بجا باند چون
بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا که
در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من بر شمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من میدمد هم دیده دیدارجوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر واجد علیخان
بلگرامی مصطفوی گهر از پرده سلامی که میفرستم خود همایون انجمن پرسم و میگویم که اگر تکرار در تجلی روا نیست
اندیشه در رسیدن دو نامه پیهم خواستی باری آن عزیز روان آسای توان فرسا رسیده در بن هر موی تن جداگانه
جانی دمید مبالغه نپندارند اگر درین بار نیز همان دشوارپسندی بکار میرفت خواهش کارفرمائی نمیگرفت
و من هم شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم
گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه هنگام گذراندن در شناساگری گفته آمد و در شنیدن
از شناسا روی بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خردشی در خدمت
فروشی آیین آزادگان نیست غیر دادن خبر داد نه پسندد و داد آنست که **غالب** نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک **غالب** ست نی نی از من بدستور فرزانه رساندن
و از ان یگانه به شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که
دانادل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیرالدین نامه بنام نامی دستور و خامه آور بدانسان که فرزانگان
را سزد برنگارند و در نورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش من می باید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با نتظم که برین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه درخور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد
لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و بر رعایت ما قال بگذرانند جا دارد به مولوی
رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه با خسته نوازی رسم پیوند
با بستگان گسسته سری ندارد و با آن خستگان فتراک نظری **فرد** خود بیش خود کفیل گرفتاری منست *
هر دم سرزنش دل مایوس میرسد * آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زمزمه

برین تار بچه هنجار روان توان کرد و از پرند شگرف نام سخن کدام نورد از هم باید گشود یا رب آن نیایشنامه
که در ماه پنج سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا پنج سال دگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضداشت
آنچنان دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون با پاسخ نگار آنم آنرا از
یاد ببرد و او آنست که درنگ گرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خادم مخدوم با پاسخ چرا نه نشستند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من و گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا پایه آورند و بر وان داشتن نامه روان پرور
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی
فرستم ذره پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بر و د فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب
در روستی خدایگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بینی
من که جهان را بروی فیض دیدمی از من بآفرین خشنود باد و فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
ارزانی برده لیکن گرانی کند شادی افزود و همانا حق آزرم دیده و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
شغان فرستادند خجبی شهر جیپور و پیشوائی شیوه والی شهر دل ما را چنان از جا برانگیخت که اگر بخود بدان
بی انشتاب خود را از سر نفس خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود بود و بیخیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست یزدان
دادگر اینچنین فرو مانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزا قربان بیگ
نامهٔ شمارا خواندند و بذوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
ناب بود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پیرپیروز بنظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بر کشند گر بیاید گروهی از شاهزادگان با برنا
وتنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعرا
شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد +
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن
خواند محوی نام امروهی از حق آشنایان میکدهٔ صهبائی شنید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کم بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه میکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر بوریای
بی نوائی دور جام با روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمهٔ شبانه تازه کردند من نیز غزل دو باره خواندم
از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سرآمد و نزدیک به دمیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما نه در طرح از امروز بیست دیگر روز در نوروز

باقی ماست تا بلبل طبع مرا کدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط ست که اجمیر به جیپور رهی آید آری نی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و بعد ران بقعه
می آساید دو غزل بشین و سیوین و این غزل شمارا که منع میکند که پیش ایشان نخواهند چرا اگر توانند بخوانند
بلکه این کاغذ که من همیفرستم بگذرانند نی نی براد راین رای نه نکوست بیا نخچیگری را دل از شناسا
شده ام هرآینه نباید که پاسخ نگارش از جانب من خبر توسط وی بگذرد شما از پیش خود نیز اگر بگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرونشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاهدارید و دیده و گوش را به پیرووش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کیهد
براد راین مهری لارنس ست که توقیع اجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور گشته است
و فرمانروای بزرگ است این را از که برسم جهانی داند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه سالگذاهر دو از
همه بگذر دو غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبله حاجات مدظله العالی + چون بندگان بخدمت که از نثر ساری سر در پیش
افگنند بخود فرو میروم و باصد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بفکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری باید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشن بگروانم هرآینه ملبوس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین ست امید که ملازمان نیز بنده خود
را درین کشاکش نپسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به خوشتر شیوه
نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است نظم میگذرانم
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زر اندوده چنانکه به بازارها میفروشند نوشته در نامهٔ
موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در ستایش

یاد آوری و عطای مثنوی گورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه بحضور شاه
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد چهار
رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب + باران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب + رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این
خواب + بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس نوزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک
نیمروزش گویند + خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحر است + زیاده حد ادب + از
اسد الله بیدستگاه ایضاً قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب
ملازمان دو غزل از من طلبید در نخستین دم گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته باشد بخشش هم برین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم
من و ایمان من که همان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فرسنج و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر و پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای
نیامد ز عصای آید + ابیات تا سر خار کده این دشت در جان بخلد + کز هجوم ذوق پیخار و کف
پایم هنوز + نم اشکی چو بخاکم نفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه لبریز محبت
ز اندوه تو سرتاپای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + خبر که از درون در جگر نی دیدیم
نالهٔ خود از خویش + او شنیدن دهیم + نرسی همزه به بجا صلی علم گشتیم + چو باد بید پیدا آمد از آمالها

دست بسته عرض میکنیم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عفاالقصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
بهری عرض بی جوهر ارزنی گردد آب روی عهد و فا برد + هرچند چون منی را نرسد با ملازمان زحمت بحساب
دادن و پا از جاده ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است
امیدوارم حضرت خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحیت و میرالال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاوه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید حاصل آن همه حرف و سخن
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
و از بستگی در مانده بکار خویش است دستش گیرید و بگذارید روپیه دیگر بکارش آید سعی شما ضایع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که بهم امر رعیار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر بنیس عنایت گردد در
سایه عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بنیس همپای او برند چه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر زه ره برید
و رنج رهروی کشیده نه جده ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری خدمتگزاری
خال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی + که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلام طالب اند ارمغان میفرستند و شش بیایند تا آنچه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده ست و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزند
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد ازو دیده و دانسته دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که ازانجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمهٔ خامه دگر ره بنوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر بهرگاه بفرگاه خداوند گرایند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطرهٔ خون خام تواتر پرسشهای اندوه اند و زبر تافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگرگدازهای + رخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند برانگیزند و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهدهٔ سلامی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ واشان رو که دل هم درین پهلوست گوئی از ته
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیفشانم گویند در گردان عرب دلاوری بود
ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یا رب مشفقی مرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام مطراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
دلیکه از گله لبریز است ازان نگزیرد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق ست
رخشش سرخ گل و نسرین را + وز تیرگی سهامه و پروین را + وز من که گدای کوچهٔ سکیده ام
جم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ شهپر
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هماناچنان که سایهٔ همای همایون نشان قهرمانی
مرحلهٔ آب و گل ست این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود دُربار و دریای دُربار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینهٔ گوهر معنی
گرفت و او آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان را ست با خامه
بر دوش که نه نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو شست
وشش مرحله از مسیر عمر سبک سیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را نیارم
شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان تن بز
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته دهره دهرم و با تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین درین شهر سه ارژنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس نظر آن والا منظر
شده سیومین نیز ناگفته که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما و اریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بی رنگ و بو یعنی مجموعهٔ نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود

در عوض طلب کلیتره های فقیر حرف پرسش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی‌نوایانه این است بی‌سرمایه‌ام نه فرومایه بخورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب‌فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

مهر زه مهرا به ناطق رنگین نوا سلام جانا از غبار به نشاء و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده ما گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته ما دران پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و هنر غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشم اندر رد به پیمانه پرخون مانا و تن از داغ بسر و چراغان شابه
درد را بهر بند جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پائیز پار بود که نخل زندگی
را برگ ریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای ایشی بیکیست در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صعدت از دیبا هیچگاه جدا انگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هرآنکه او را نکشند اینجا همدران نقشی نه بجاست من انگیخته‌اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته‌اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن روداده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوضه
نقل کنم سپس پاسخ برطرازم مخدوم من نوشته‌اند که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی
بصورت پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر بنفس الامر پنجه باشد پس خوک شم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سراید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که مهیارت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما از رفتگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از ان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بد نفسی نبشتمی دانم که مراد ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هر چند ذوق
هنربانی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به **مولانا محمد عباس بهوپالی** والا یزدان هست و بود آفرین کیم که گماشتن
وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست هم نیایش دادار نده گرامی منشور رهانا همایون وخشور را
که پس از وی از ان ده و دو پیره وخشور که بازپسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود **غالب** سخن گزار را بس داد دستانند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل بیمانند نیرنگ روزگار و دو رنگ
نگرستن و بیشگی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن دارد حاشا که چنین پست پایه بلند نام
که خود از فرومایگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیرباز جستن شیر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست از دو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پژوهش هست که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه بفقطے چند که اگر بخوانندن ارزد و به ستودن نیرزد بروی ورق فرو ریخت تا آن ورق هم بپیچیده بسوی کارفرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز ارمغان درویش بخشندگی پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب اللہ منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد** دیده‌وران را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه یافته‌ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بروی زمین از پی من فرو فرستاده‌اند یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران نهاده‌اند سر آئینه بدین مژده نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی این نشانست که نام چون من گوشه‌نشینی روز خوش بینی در آن همایون دفتر نبشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور رودادست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بزمزمه بر خامه گوش نهند سپاس پذیر رفتنی در ماه گذشته که بفرمای عمر فزای سال اگست بشناییش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بقالب انطباعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده‌ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بیان بیامان سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی درگیرنده بدین اشارت بوده است که این نگارنده پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیمه ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجام امید و مهر نیمروز نام یافت تا نفس را راست کرده آید گفتنی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت شنبه
ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم همآیینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که
چاپ گرفته آمد و خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت
پس از تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را
از خویشاوندان است گرد پژوهش بر آمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش در آورند که درینصورت مطالع فراوان و خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسندهٔ میجویم تا او برنگارد زود بهی
رجان وار دوست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدن ست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور افتد و انا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ ما فات گم نکنم دیگر آن خواهم
که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۳ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایان اند میرساند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همیرود که عریضه نگار در روش گوشه نشینی بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هرآینه خرد می سنجد که فرستادن نامه بی آن که روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم از خداوند سر رشته رد و قبول دعا بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد و تلخی زهر این غم و تیزی نیشتر این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه خدایگان گذشت یا خود آن عرصه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان پیام گاه گاه خطا میکند و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا اندازش صله کجاست بدینقدر التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ۵ تا چرخ کشد محمل بر جیس بقا باد نواب فلک محمل بر جیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت + باشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هرآینه این نیایشنامه ذریعه هزارگونه امیدواریست ازان جمله چشمداشت ها یکی آنکه بر فلک زده سخنور ببخشایند و عتاب نفرمایند که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت همانا ورقی چند از مداد دوده دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته پیام میتوان فرستاد گر مخوفی شوق به رهنمونی خرد افزود نسخه ستنده ارمغان هم اند در زمین تو رسید

و چنین پریشان سواده شادم که تویی تا به تو هنگامه کنم گرم ٭ ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را ٭ روشن گردد این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا بخشی سرمایه دید و دانست فرا آمد زبان انداز گزارش
و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال کرده شنبه ام روز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر پس از رسیدن پارسل برسیدن نامه و پارسل آگهی
نمیدوزم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نمیطلبم
انادیست نی نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه بهمین وجود
مسعود خدایگانی و رپایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام **منشی جواهر سنگه جوهر** امروز
خونگرمی مهر رگی را که زدل رشته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را برفتار
آورد هانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دلست بروی ورق فرو ریزد فرا رسند و دریابند
که نامه های شما پیاپی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پیاپی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲
نومبر و رقمزده ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دومین را
پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفقی رای
چهجل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی من آمده
و هیرا سنگه دام عمره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیشتر از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آن ورق را درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم و درین هنگامه که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دران حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرمایا و شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نجویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پروازهای نازک و طرازهای نغز و دلکش داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و انچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۴۸ع چهارم محرم سنه ۱۲۶۵ هجری

الیضاً

چشم و چراغ دودهٔ مردمی و مردم
دیدهٔ من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کارگرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگریست که او را همه آینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ بی پدر است دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسودهٔ روزنامهٔ روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا اناسدالله جمعه یازدهم جون

ایضاً جانا نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبود و بدین روز سیاه نیز نوشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور ست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال ست همایون شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه
فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین دستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد
میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ حسین برادر ست بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین ست نتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه
و آنچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله ✣ بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود در اتصاف صفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هرچند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون تویی ✣ حضرات درباره قاطع برهان و منکران
شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر
تا بگیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود ✣ دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ سخن آن محمد حسین
والاجاه ✣ سوی من ناگرفته روی آورد ✣ بسرم گل زناسزه ناگاه ✣ رندی و راستی شعار من ست
مومنم لا اله الا الله ✣ ستودن اگرچه شادم کرد ✣ من همان ناکسم سخن کوتاه ✣ منکه میر نجم از نگه
که مرا ✣ در نظر نیست غیر روز سیاه ✣ وین ره در آرزوی دیدن اوست ✣ که نگهداشتم بدیده نگاه ✣

قلمرو مهر و وفا را ز ادب پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تاهوکشی یا هوسرای سروده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و در روش ستائی ستوده است یا داوری
را قدر روانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم انه انجا که از عز و جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم هر آیینه ازان نگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره نکوئی قاطع
برهان نامه نگار را بشگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
دعوی مرا مسلم نپندارند و گفتار مرا می پسندد از ان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گرزه را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدانسانکه تگرگ از ابر بار ریخچه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست همه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در سینه کف بر کف ترنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به یلنگ دایره دف زنند چگویند
همان گفت بلکه لختی ناسزا تر ازان گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امیر علیشیر
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با دافراه نکوهش بجا و کیفر نفرین ناروا یافتی
ناچار بدین پایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آزرش را خواهند نگریست
با و بروت آن شعر از سعیر نشناس موجب ریش خندوی خواهد بود خود را تسلی دادم گله دشمن پیشکش
از دوست بهم آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت
نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جاوید پایدار باد و نامه
بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها ورود قدسی
صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین میباشند
که درویشی دل اندیشه اند و نگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرّہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز نگستان بارد امید کہ
سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود ۔ سیاح جہانگرد را نیز گران
بر پای زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند اندوہ
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت والسلام با لوف الاحترام و زافزونی
مہر را طالب خلک زدہ غالب ۱۲ سہ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۲ء فقط اوڑ راجاؤن کیا دیوانہ ہون
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور اپنی
عزت و آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لاوے تو سب حال کہلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط **نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع
اودہ اخبار** بنامیزد امروز سخن میگویم باکسی کہ دیدہ رویش نادیدہ است و دل بمہرش
گرویدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بمن رسید
سپاہان مردم چشم و سویدای دل سبزہ روی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد و این می جُست
تا ہمہ بر باید من درمیان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی ۔ در پارسی زبان بسخن گفتہ ام و سہ نامہ بازنگاشتہ
اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت در
اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز سخن آرائی
و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا ہمان گزارش
مدعا است و دیگر ہیچ ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بتازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو لیکن شگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہا را
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام
آنست کہ با کافور کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی است
بہا رسیدن اودہ اخبار از ان سو در ہر ماہ چہار بار و رسیدن زر ازین سو در ہر سال دو بار اگر منظور افتد

منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلهای هندی نوشته در همین کاغذ آرد ببوی شمار روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه
۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۶ عیسوی

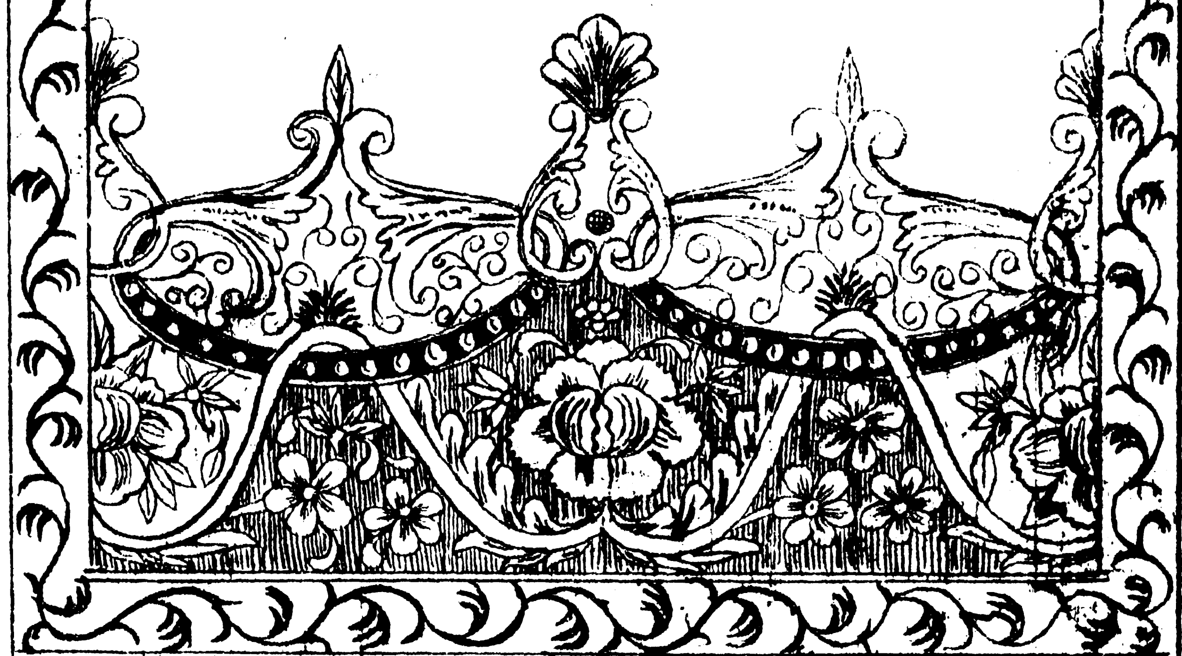
خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان را ندیمه عیان دانش را توفیق دانستن و دیده تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دانشوران گزار
پارسی اندیشه بی تازی را تا کجا مرام ولا او نیز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که
بخرد و بازی و کلاغ و در سخن طرازی گذشته و بسا گزین روشها در نثر نظر فروز آمده از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به پیرایه بیان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خود نمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجری به سه هزار و دو صد و هشتاد در شمار آید
روشندل فرد غمانی گهر مهرور نازم گستر منشی نولکشور نام آور را به درین دیرانه شاهجهان آباد گام
گذار افتاد از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبه احزان من روی آورد و بنا بر باقی دیدار
خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا برادر همایون فر
نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن برادوج
سروری آفتاب ذره پرور سه بدین دو دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگر چه اوست ارسطوی و من افلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به سیم
گرفت و با خود به لکھنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درینجا
عبارت از جزو شانزده واز کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار اوراد سرایان
پارسی به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس باقی الضمیر را که بر یاران ویژه یک
و دو عرضه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری واز تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زندگی آسان گذرد سه غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و پرستم خدای را فقط

به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن ور اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد بآغاز آن ره برد بستایش داد ار
دانای بخشش و ارائی سپارد از برگزین و ارانگاه ارزوست که بهنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست. زهی بخشاینده پرتو ستان کشاینده مهر نیم روز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی آسمان
پایه نمودکیست واگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ابصار شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینه شهودکیست جنبه جنبه کردن ابروی هلال بپرتو افشانی ستاره های شام اترانه از
جهان آرائی شاطه نقش نشاره وگرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرواز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش ستاک تا
وشنیده ستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان شانی در دشت طلبش از نقش آبله
که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان مانا در گهر سازی و در وادی شوقش از رقص گردبادی که
بادبان انگیزد عندلیب باغبان آسا در نهال طرازی قدر اندازد فضای سیخش را در تقدیر و ختن

چشم بینش خیره و کمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را دود از بر سوختن بنای آفرینش بسیج زبانه
بی زبان نی **نظم** آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فراخویش داشت + خواست که آوازه لب باز افگند + طرح شناسایی
جاد افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + شعلهٔ آواز که دود دلیش
نیست + دیده شناسد که وجود دلیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکدهٔ
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و منشش کار نی + دیده دو صد پرده کشا
سپه + سوی گل و سبزه گراید همه + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری هم ازین ساز گوی + ترک دو نی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگان نفس
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان به تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آیین چیست که اگر از آن گفتار در حلقهٔ دم و از آن اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش برگی نمرده اند که اگر بشکل
آن پرده بر مسیحا بر زند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد + و خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند
که اگر بفرض آن را در اندیشه رویین تن درآورند یکبار دشت دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس ننهد و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و شهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر روان حور جمالش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای و مسیح رنجوران
تنک شکیب تندخوی او را بغمزه تیغی چاره فرمای دلامی خوارانش در بزم بسر خوشی گردانه جمشید
برده و نی سوارانش دعوی روشن روشنی گوی از خورشید بجا جلالش به بازیچه پا در رکاب
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طایران خلد را شهپر **نظم** مناجاتیان پیش فی و نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + دگر کافران نیز زنهاریش + از رخش
زجانها غباری بلند + غمش راز خال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوی +
بیابانیانش زخور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت
چنین جای اوست + شهیدش بخونیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند +
فرزانگان را بهوای حق آشنا پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را بسودای خداجوئی و لوله شورش عشق در دل + و
غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الهی است
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا به هزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را به دریوزه
نگاه بهر ور فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون
اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت و درخشانی فروزنده هور نه منحصر
در ان آشتلم است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور ست که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان زیستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی + همین
چرخ برفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق
ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب بخسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
و ماه به شیروی سبکتاز آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرورد خاک آرامشگاه

جماد با الماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار
گام سنجی گور و گوزن بر زمین نهال افشانی تذرو و دراج بر هوا گروش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فرخنده بخت
بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا پیشه نگاران
بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب دود سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ
گور و باد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قیامت اشخاص نوازان درختان
باغ ارم پیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و دوشادوش و رستگاران شاد و کامر
طوطیان در شکرستان افتاده برلب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های دردیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طایفه
را بشور و یه پویند این المفر نفس در گرد فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطهٔ والله بکل شی محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
تا صور محشوره محشر همان ذات واحد ست از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده بتاثیر
گفتار بسیچ + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط منبسط و دیگر هیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی اشمار طالع وقت در رو

عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع ماه بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آوردم از تف ریگ تفته هزار آبله برپای
نگاهم افتاد و دران بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرم روان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کاروانیان آن صحرا ماند دران راه برکنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش
قدم برهروی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرد شکافی از جگر ذره نم بردن ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتاد ست گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آیینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را هم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن چمن و دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از
روضه خبر به گلگشت آن بیابان فرود نیامده واینت خیابان که طائر سدره کم از صدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای
خویشش بمن وا داد تا بپای سر گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پیرزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند درود و سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

وهوای بر و بحر از گرد ریحیه پیمای بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سر و دوش بدان یکاد خوانی نشست و من بخلخه گری گاه بر ریسمان
نفس ریزه های بهم تافته پروین سا بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از هنر یافته مینونا
به مینا درآوردمی پس ازان که ابر را نم نماند و باد را دم سرشته را لب فرسود و دم را کف بشمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس آستانست که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک ماه نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام

نظم

ز راز نهان پرده بر زده + ز ذات
خدا منجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرشته + دلی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به وهم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بروشنایی
خاک راهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که دران چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والایی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار نه‌هند بسکه دوستی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد داور
و غمزدگان را بیاد یاور آسمانیان آستانیان سر دوشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برترش
منشور فرمانروائی سلیمان علیه السلام را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان
سنگ آستانش نیست

نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عدو کشی
که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل علیه السلام نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری +
افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است ورنه در رهگذر انگشتش نیروی بهم برزدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسروی در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در ان و تسبیح نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن بره زهراندود و خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتیست
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست یاران دانا
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تابه جمشید اشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پا به پایه از توحید

بر گرد نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی تو آثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس گهر بیش
و آئین انگیز نکهت لک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان ستردن برداشتی و بیکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان راوقی پر زور تر از آن باده سه گانه بساغر
افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوشتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و دانش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم برخاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست و بجوی خلق ٭ یکی سوی خالق دگر سوی خلق ٭ بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض ٭ ولی گشته پرتو پذیر از نبی ٭ با نوار حق مستنیر از نبی ٭
بود در روشنان بروشنگری ٭ بگیتی پس از مهر نام آوری ٭ برین جاده جمعی ز پویندگان ٭
بسوی خدا راه جویندگان ٭ شناسای پروردگار آمده ٭ پس از انبیا در شمار آمده ٭

هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهم زبانی
کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد یا بخت سپهر هم آورده در شور با صور
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف برلب آورده و یکی چون آفتاب
که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته و دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان و اریش واگذاشته و در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش برآورده و بشاهان سپاره

سپاه سپرده و در شورش کدهٔ عرفان بآهنگ نی و چنگ سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز روا
بدادگاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بر دار و در خور فرود در موقف
قهرش نگری بر روش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن
غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن فرموده تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره سبحان
عیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دادنا
سر نهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
نظم کنش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانهٔ مدح از انجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از
هر انجام سر انجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در آن مظهر ظهور
مهر و رنگ و در آن مرآت رویت مهر و صورت یکباره رو دهد اورنگ و منبر یکی شد
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و رفتش گاویانی از عصا و ردا منت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا و ردا و رفتش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرین پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش
را با تاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری از هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر بسر بر نهاد فرهٔ تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
زهی در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کارآگهی گزین پادشاهان در انجمن از آن کارآگاه ادب آموخته

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض اندوخته **نظم** محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نوشگاه + ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش انفسیان را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش برهم زدن کشت پندار سبکسران را ابر سیت تگرگ بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گرده هزبر روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز و چراغ چون لاله بدم باد رنگ نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بروی آب گردان ماند **نظم** تیغ آزما شهی که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط و بیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پایبوس او + خود را بکیقباد برابر گرفته ایم + صدره بر ان بساط در انبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم + صدره در ان حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گرشه کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابو ظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و ورزش پهلوانی فلک کوکب حریف آب دندان لب زنش در دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیائش صبح بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بثقل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانکش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون + تار جاده از میانهٔ گنج قارون گزرد سکندر که آب حیوان خواستی + دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را دریابد در رکاب شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا ازایزد فرمان یافت که چون سلطان بکشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگرنه بدار الخلافت نطع شمع ایوانش رابکار آمدی سهیل را در زمین از پرتو گستری بر ادیم عار آمدی گوی جمشید روشن روان از راستیش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جم چشم براهش داشت بیداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که به آئینه ور آئینه نگاهش داشت **نظم** ای که از راز نهان آگه نهٔ + دم مزن از ره که مرد ره نهٔ + در هزاران مردم در ره یکی است + آدمی بسیار اما شه یکی است + در توهمی پرسی که مرد راه کیست + جز **سراج الدین بهادر شاه** کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز حق دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد آنکه چون شوق آسمان تا زایدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق وار د پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت از بادشاه + انچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد بهم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد **بهادر شاه باد** + **خطاب زمین بوس** تا آن شیوه خاقانا و خواقین خدایگانا نی نی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خو سلیمانا روی آوردن من از عدم بوجود بسودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیشش بهای من درین چهار سو روی روائی ندید و متاع گرانمایهٔ مرادرین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه باخویشتن آورده ام چون گویم که باخویشتن میبرم غمی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزو های جوانمیر را مدفن است لمعهٔ

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد، نیاگان نامه‌نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده‌اند و فرماندهان
با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی نوذر دیدهٔ تور به باد دستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان برگ و سازها جز تیغ گندناگون بکف نماند به مرز و بوم
بیگانه روی آوردند و به دست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسارنشین سلجوقیان
دگرباره سر به افسر و افسر به گوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس
کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس بجوئی + در مجمع ما طالع مسعود نیابی +
در بادهٔ اندیشهٔ ما دردنه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از واپسیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد
در دفتر سپهبد شاه‌نشان ذوالفقارالدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و بر پرگنه
پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نوآئین نوا بلبلی همی بایست که هر از زمزمه سنج دوستان سرای آفرینی
رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی
ز دم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روئی بسنجش لاابالیانه
پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت به روان آسائی
نسیمی که از نسترن زار وزد زبان تردهٔ من که دم خضر به نابایست نزدم بنان مرا قلمی بود بدید حلیه باری
ابری که از قبله خیزد بمیدهٔ کوشش من که باران بشوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ گوهر درخشانی
نهادم + ز بینشان سیاه روزگر اکر در روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان
همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی + در شکست خویش گروگان
راد ستیاره و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از خار خاره + و دیده نشتر زار +
نه دستگاه خود نمایانه آرایشی + نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمان نهائی
امضا پذیرفته سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

ومرا با دشمنان چہ گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر وکشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ کہ نادان چہ کار کرد + پس از پنجاہ سالہ آوارگی کہ تیزی رفتار من از مسجد وبتخانہ گرد انگیخت وخانقاہ ومیکدہ را بیکدگر زد بفروغ از ان فرہ ایزدی کہ فریدون را بفرتاب دادگری دل افروخت + ومرا فرہنگ سخن گستری آموخت + بدان در فرودم آوردند کہ تو نیز چون حلقہ چشمی بدان درداری + وتوانی کہ دیدہ بردار ی + دیوار کاخ والاپایہ ہماسایہ بیدار دل دیدہ در قدسی سرشت برینی گہر جادہ شناس راہ سیر دسلوک وراہ نمائی جادۂ فقر وفنا محو مشاہدہ شہود شاہد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم کہ ہر کہ بسایہ آن دیوار جا یون ایثار گام زند نشگفت کہ سایہ خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش بر زبان وبینش رابوی چشم روشن ترانۂ منصور را بگوش حق نیوش باز نیست زمزمہ بایزید بایب حق گوئیش چکار داشتہ باشد اگر دیگران می آشام بودہ اند خواجہ میخانہ آشام است انچہ دیگران را خم است اوراجام است درہمہ خلق از ہمہ خلق برکران + وباہمہ خلق چون ہمہ خلق درمیان + تاہمسایہ ادیم سپہریان درسایہ منسند + وتا خاک نشین آن درم فرشتگان دررشک پایہ منسند + دردل وودیدہ روشنان جای من ست + وبرسر ماہ وستارہ پای من + درین گوشہ گزینی وخوشہ چینی نخست آیت رحمتی کہ برمن از بالا فرود آمد + رودادن خجستگی زمین بوس گیہان خدیو خداداد بود دولت روی آورد بخت از خواب جست چون چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفتہ عذر خواست روزگار از گذشتہ بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر وتوراضی نہ بکفر + نومیدم وگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر رباد جانی درمیان نیست ہمین یکدو دم سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویرم + کہ بوی گل زمزمہ ازدی نتواند دمید + یا سبزہ جوہر شمشیرم + کہ بوزیدن باد مستانہ نیارد جنبید گسستگی پیوند نشاط کہن شد وخون از دل ہمچنان در چکیدن ست تا پیوندچقدر استوار بود وچہ مایہ بنیرو گسستہ اند + شبی بادل دیوانہ کہ بختی از من ہوشمند تر است گفتم کہ اگر گفتار نپذیری برشمارم کار گاہ بار گاہ عرضہ دارم کہ آیینہ رازم مرا میتوان زدود وبندہ سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود وہنگام آن گذشت اکنون اگر ہمی توانی گفت بگوی

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند دایه جوی آمده ام +
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آبم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +
اگرچنان که بدوران توام بروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار آفرین گفتی + و اگر بدانسان
که ثناخوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی +
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آوردی اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هرقدر برخویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو **غالب** بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی
جای مردمک دیده بمن بازگذار و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره بسیم و زر و لعل و گهر سنجیده اند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از کشش و کوشش نسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند **نظم** بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتگاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر
ز نطق من بکوشش عیش های خاطرخواه + باخذ فیض ز میرزا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
به ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو تعالی تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف [illegible] + گفتار راست بگستاخی گذاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه برخود گمان کمالی نبردمی + سررشته
ذوق بهم گزیدن این والانظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروا بوی مایه بدین شور

وآهنگ بجز رامش و رامش آورد + جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتا سر آفتاب
گردش جای وی جز بوی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ
وستاره چشم نتوان داشت + آنکه چون بهوای شکار نگاور انگیزی بورزش شیوه ادب نگاور را
بدنبال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز + آنکه به نبض گیری
تار جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشاء دوار چرخ دریافته هرچند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل باآنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن
میدرد و نرگس باآنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به نی میخورد + بلکه از آئینه
مردانگی و پارسائی و دانش و داد از نگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فروزه بر فرکه مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بریم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزودی + با این کیمیا مایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری در رسیدن
مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند
نامی سلطان دهر را زآفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری
گماشت من خود ازان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرمانروا شاهان را ثنا گفتن نه کار

ہرکس است + دیدہ ور شاہی کہ کار گفتن اندازِ دمِ من نامہ نگار کرد ار گزار را بہ تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایہ سواد این نگارش کہ ظلمات آبحیوان است
حیات ابد ارزانی باد + سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب ہرچہ در مبداء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشدہ از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدر است مداد
بہ دوات + آسمان صفحہ و انجم خط باشان منست + مستیم سہل مدان و روشم عالمگیر + نامۂ
شوقم و جبرئیل حدی خوان منست + جادۂ عرفی و رفتار شفائی دارم + دہلی و آگرہ شیراز و
صفاہان منست + خامہ گر زینت سروشی ز سروشان بہشت + از چہ در مرحلۂ خاک زبان دان
منست + خامۂ من ہمایون ہمائیست شگفت آور کہ ہم بدستم بنگارش رہ سپرہ ست و ہم بفرقم
از نوازش سایہ گسترہ ہمای دست آموز شگفت آور چون بود ہمانا ہم از ہمایونی سایۂ این ہماست
کہ سرم درین خاکساری سپہر ساست سپاس سایہ گستری میسرایم و سپاس گذارانہ بسخن
ہمی آیم درین زمانہ کہ سایہ دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خستہ تن را بستر خواب است و
دیدۂ بیدار این فرو ماندہ بند پندار روشناس کف پای خسرو ہلال رکاب + روزی بود فیروز و
صبحے دل افروز باد در وزیدن و سبزہ در چمیدن بلبل بہ نواخوانی و زاہد بسبحہ گردانی رہ نوردان
بار بر بستہ و شبگردان پای بدامن شکستہ روز از خجستگی بہ سعد اکبر نام زد و بہ پنجشنبہ نامور و بست و سوم
شعبان سال یکہزار و دو صد و شصت و شش ہجری با چہارم جون سال یکہزار و ہشتصد و پنجاہ
عیسوی برابر مہر در خرگاہ ماہ مہمان و ماہ از نشیمن زہرہ مہمان را بمہر نگران کیوان بحمل درگام سنجی
و برجیس بہ سنبلہ در خرامش مریخ در اسد با ناہید دمساز و عطارد در جوزا بہ تنہائی شادمان
شہنشاہ شکوہی کہ پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشستہ و من بہ نشاطیکہ گوئی
عطارد است در تصمیم روبرو ایستادہ کارپردازان شاہی بفرمان حضرت ظل الہی بہ خلعتخانۂ
خاصم بردند و قامتم را بہ خلعت شش پارچہ آراستہ بسلامگاہم آوردند خداوند دنیا و دین بدان
دست بخشش آئین + کہ کف آن دست دریا میست کہ ہفت دریا کف اوست جگر گوشہ ہای

معدن یعنی جبینه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ
سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامهٔ شاه پروین سپاه بر گوشهٔ بساط بارگاه افشاندند و غالب
سخن سرای را **نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ** خواندند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب همآینه یا عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران
تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردار
گزار را پسیچ آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ حاتم وظیفه
خواره دارا دربان سکندر پیشکار انه نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و بخشش سوی فرمانروای هفت کشور
صاحبقران روشنگر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتن تن کوثر آشخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامهٔ فردوسی که قلمش از دیر باز دستی
پور دستان داستانسراست تقویم پارینه و شرفنامهٔ نظامی که صریر کلکش تا قافلهٔ خضر و سکندر را بانگ
دراست کاغذ توتیا شود تا ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار خویش آن داند که
هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی رای دانش داد رس + **احترام الدوله** عیسی
نفس + بوی آموزد به بازگفتن آن نازانده و زبادها اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز از آن جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان دانای عصر که ما سایه پرورد لوای دولت اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازهٔ وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز
را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند نیمهٔ نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمهٔ دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تاگیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که رازدانان را در ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بران نمط که زآدم محمد است مراد * ز پشت کار تمرخان بدست روی
حکیم * وخدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
باد * بالندگان جلوه راز از بینش افروزی روزی باد که این نامه را بر **پرتوستان** نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هرجا فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باند از جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درینمقام که از مهر و پرتو سخن
همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نه آئین وادست **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید * درعربده
با هم نه درازیست بپهنا * نگاه با جاده راه توام است واقبال پیشرو و همت همقدم از آن
که هیچ جز افزون آگهی نیست درین یکه جولان بیم گمرهی نیست * سخن گزار پیشینه که از کلبانگ
آفرین گویان دی گنبد کبود پر صدا است آیا میدانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آواز فرزند
از ساز سخن انگیختن * از من که همه عمری پیموده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام واگر نیمی
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و شیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزینند هم
بپیچیدن ورق راهنگام آید انامل بهم پیچد و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه انداز مرا آزمون برگیرد **نظم** دریغا که در ورزش گفتگوی * به پیری خود آرائی
آورد روی * به برنا یم روی پیری سیاه * زمو بود بر فرق مشکین کلاه * کنون نیست ظل
همایم بسر * به پیری فتاد این هوایم بسر * هوسها یم که تاب و تبی بوده است * ز هر رشته بهای
جو زنا شبی بوده است * بدامنکه دارم شماری دراز * شب کوته و روزگاری دراز * دریغ

از ترقی معکوس من ÷ که باشد سر من بپابوس من ÷ ز سر باد پندار بیرون شده ÷ سهی سرو من بید
مجنون شده ÷ بود قد خم گشت چوگان من ÷ سخن گوی و اندیشه میدان من ÷ سخن را بدان گونه
دانم سرود ÷ کزین نیز خوشتر توانم سرود ÷ هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را
دربنان من است اگر به نگرش دیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی ما نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند
دیرکارکشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس
گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کلک و
تذرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود و تیر رست که به سنبله در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه
بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فر خسروی باده
درین دور اگر میخواهی ÷ به پیش ما آئی که جرعهٔ از جامی هست ÷ خود ستائی فرو هلم و بند پندار
بگسلم ÷ آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد ازان بیداد
که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که به پرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس بهم آمیخته ام تا انگیخته ام ÷ دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در و دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید ÷ جاده که نشان داده اند می بباید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتو فشانی مهر نیمروز در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست در بوست * بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست * سخن که نور
دیده خرد و جگر گوشه روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش آنچنان بکرسی نشست که دران
فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان داوران
داور و آفریدگانش ساورد و گیتی یار و یاور است به نمایه ورود و دو پیرایه آفرین فرود آید نگارندگان
ما در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم وانچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آید شماره بخششهای خسروی بود نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه
داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا زین دست نقش اگر دلکش است
ورنا خوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و بار شد این خسروی آهنگ کیست **فرد**
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم * رنگ آمیزی نام در رنگ
و ذوق انگیزی زمزمه آهنگ بیشتر پیش ما یابدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور
گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربسته
آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت بودهای بی بود را پرداز هویدائی
دهیم وانگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی
آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که بوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سر حلقه علوم
عارف روم فرماید **فرد** پشه کی داند که این باغ از کی است * در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوهین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرماند لب جان‌بخش روان و ترنمش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
که آدم همچنین. از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای از روی نشان پذیرد و پیمبری گواژان پذیر است
جای شک میغر باید. ان الله خلق مائة الف آدم. همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز بیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم سیدائی هزار هزار آدم
و بپی گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمهٔ آنان پر شود و نوپدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
که شمارهٔ آن را ایزدان داند و گویند هشت هزار سال است گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظر همه گر پنهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرده و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیرودار گرمی پذیرد خفتگان
کنج خاک به هیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز باز تماس دست بند زنند و فرشت
هزار ساله هستی اعتباری فرا پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه
خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بپایان انجامد نطع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بروی کار آورند. نظم. هم درین فصل که مستانه سخن میگذرد ++ نکتهٔ چند سرایم ز وجوب
و امکان ++ صور کون نقوش ست و هیولی صفحه ++ صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان ++
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار ++ حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان ++ همچنان در تتق غیب
نمودی دارند ++ بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان ++ پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید ++ موج
و گرداب نپنداری که بود جز عمان ++ عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات ++ همچو رازیکه بود در دل فرزانه
نهان ++ نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت ++ صور علمیه کز علم نیاید به عیان ++ ای
آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقهٔ آزادگان درآئی و این راز یگانه بنیان در میان
منه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد دوئی و بیگانگی در میان چون تواند گنجید میان ذات

وصفات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم ازوی چون پرتو از مهر جدا نیست و در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محشوره از خویشش بر خویشش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ماسوی الله معدوم چون نبود خیره عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هرچه جز هستی ست هیچ و هرچه جز حق باطل است عیانکه نیروزه فیروزش را برگوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود تو و نیز دان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی گزین ست نی نی چشم بد دور دو دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد بحکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست تاب آفتاب است و بس + دریا را هرگاه روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک ازان پیکر در هستی و پیدائی با دریا انباز هیچ دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا پوی که بیرو زبان بیهده گویی است از دائره ترجمه عبارتیکه کارفرما سفیر ستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت لختی از دید و دریافت خویشش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذرخواه درازنفسیهای من بس ست مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم + پس از نقل سخن همیرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش نخواهم بود خرده گیران را زبان پیغاره بر من + براز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست جداگانه هنگامه جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را

جاویدهای انگارند آنسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجامانند جهان برهم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیج سافر و برد چون اجرام علویه که برفتار خاصهٔ خویش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته
پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور نهاده اند از انجا که دور را بزبان این گروه **جگ** خوانند هر چهار دور
را **ست جگ** و **ترتیا** و **دواپر** و **کلجگ** نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در **ترتیا** که دومین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزینه و عمر طبیعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال برنگذرد **دواپر** نام یابد در عرصه آدم ازهزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبیها و کاست بر راست چیره پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در **کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ درین هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفتار دگر گون دو دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درینوقت
که از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته
است دیگر آن سرایند که داور دادگر نخست چهار اخشیج آفرید و منش نخستین که بزبان اهل هند
اکاس نامند بر پیدائی چهار عنصر افزود و عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه از این عنصرها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگرسته میشود آنرا
بادپندار اندیشند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که سپس هشتن تن بفراز گاه برآمده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
را دگرباره درین پست لاد خرامش روی و هر پایه خویش فروگذارند و به پیوند آخشیجی تن سرفرو
دارند و آفریدهٔ نخست برهما است که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص
بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شادخواب نیستی آب زد و کران تاکران آفرینش
را در نمود آورد و از میان انسان را به سروری گزید و کارسازی و نظم طرازی موالید سه گانه بوی
سپرد و تا باخویشتن درهم نیفتند و راه گم نکنند و هریک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرده هر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه بر برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین زده را چتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرایشان را ارزانی داشت ۳ سیومین صف را بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام
سودر روشناس آمد این دودمان به پرستاری مرد و زن و بکاری کوی برزن فرمان یافتند
همین کارفرما که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمان برآن گفت که
از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بر آن نهادند اینک هنود را بر آن همان کیش و جهان آئین است بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کینگی جهان بدانسان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار پرده راز بدر نورد بجا
نبرد و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن
چندان بفزاید که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
بطریق غیر متعارف بگذرد عقیده آنست که هزار برها هستی گزیده و هریک ازان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سر دین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر بهای هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار ابنا زچرخ و انجم ست یا ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرومانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماء کی رسد و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش هنو د سر آمد وقت است که از نص و حدیث سخن بمیان آید پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع و قیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم. به سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سرجوش شئون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور و افراسروی در آغاز طلوع نیر مهر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن حقیقت محمدی ست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض کنیم این بمنزله زیورست نظر را فروغ و خرد را نیرو همیفزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور الله و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهارگونه توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر. درخشانی جوهر الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ افروخته است تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم بجای از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه شاهنشار

نعت بمناسبت مقام عربی بسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل نگیزد
باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو
مهر ست ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق ست از آن محمد است
هر کس قسم بدانچه عزیز ست میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی
فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی
ز بنان محمد است + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است +
غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی از راست
گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله
ولم یکن شی غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شی ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا بدر کشیده اند که دران دم که زمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگه
ازان آب که عرش بران بود موجی آغوا است وازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی بدید
آمد و آنهمه کفهای بدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که عود
گرفت وازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش لبست و هستی بپذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار
افراخت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه ستنی را دمیدن و چمیدن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
آب بلکه بیان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بنگاه موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور
نگاشت و نیز و فزاینده این سگالش ست آنچه ایمه اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر پذیر فرنگریست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطهای مقرنس ساختند
یعنی علم بهویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا
بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام
آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ
سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق درود نیفتد + دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی
از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش
بهی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضا ست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش
بنگرد و پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر ست که چون قلم سر و برگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گزرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خود بینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه
گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گو فرو
این دوباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را بشگافت هم ازین جاست که قلم دو شگاف

مه او را به خود نمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نگیرد و پندارسی
آیه + یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح
محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
جاوید تواند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سررشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز صبحش دمی + خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد کبریا
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و بسر مستی قرب صدگونه خروش دارند شنوند و بدان
گلبانگ ها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایهٔ از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره است هم
کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت باز و داشت و باندازهٔ
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهشمند
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرده ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی
ده بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه از نیز
سپهر فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین
سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هرچه درانست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدایره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده‌اند جنبشی بر وی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند از آمیزش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بر آورد و زنگار رنگ دارو
گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود +
بیشش ازان کان در سرای با مهیا کرده مائده آراستند و خوان گستردند و تا ازان مائده فائده برند ز
ازان خوان نان خورند معده و مات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست روزی و سپس
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بهر جنس گرد آمد توانا دادار دادگر
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روان دمید درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه خشیج دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را خاکی
نهاد گفتند نشگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از اینها
یکی پری جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد ازان
روکه در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش ست جن را آتشی نژاد خواندند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامهای
دگر نیز مثل سوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند ازانجا که شیوهٔ آتش نژ
سرکشی است زود نه دیر از فرمان ایمنی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را
به آئینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب
قهرمانی بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سرکشیدند و بگرمی
رفتار یکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار
ز قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست :: این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی
فت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایرهٔ خاک روی آوردند
ناو بیراز وند و گشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بریسمان بر آسمان بردند تیر هوش

کودکی **عزازیل** نام از ان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری کمر بست و یزدان
را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بر روی زمین
باز باد پندار در سر افتاد و با همدگر آویختند و فتنه انگیختند **معلم الملکوت** که هم از ان قوم بود گوشمال
قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از فرو رود
درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی نماید تیره رایان
اندرز نپذیرفتند و دریکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از نهیب مهلک
جان گذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن تاسعت نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان
بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان
آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والا هم رخصت
خواسته آمد و هم همت :: خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت
نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان
از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد :: همانا فرشتگان
چندی را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود وی چنان در نظر جلوه
کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میانه درخور نفرین
که باشد و نشانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار
نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد :: هم ازینجا
گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافت نفس بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفته

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند. نگارندهٔ این نوآیین
نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور
که خواهد بسراپای آن رویداد گزرد به نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار
ارسطو جاهی دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد

پرتو مهر نیمروز در نمودار نشان هستی آدم علیه السلام

راز دانان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل این فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و
منشاء پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پیش تیزرفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازش را جوهر پرده ساز نیز
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بر بندند لرزه بهفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که به
آفریدن آدم از خویش خشنودی تن در دهم من از بلندپایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذارد
از من که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور
خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیده نفس را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از ان کف خاک پس از انکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگندهٔ وی از ان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نمودار بپایهٔ گلابه نگاه داشتند گروه گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر مینگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود دهان
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن
و استخوان نقش بستن همان ٭ همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش
ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایه نفس نفسانی
و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوهٔ شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم دران خجسته آرامشگاه حوّا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند ٭ و به ترانهٔ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنته اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بندهٔ برگزیدهٔ خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقهٔ فرمانبران
بدر زد و از سجدهٔ آدم سر برزد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت
سزاوار آمد دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینهٔ آدم خاکی نهاد و در دل گرفت آرامش آدم
در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن دانهٔ
گندم همی دانست و نمیدانست که چون کند تا بی پدر و مادر زادهٔ ناز پروردہ را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم انداز و فرجام کار
برهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد ٭ و حوّا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن ارمغان او را به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حلهٔ بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه مایه آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از ان که بدینگونه رخت
آتش کردند ها بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بخود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه
سراندیب یافت و حوا را پیش از ان که فرا رسد که چه رویداد در جده پای بر زمین آمد بروایتی
دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای
آورده سخن گزاران قامت آدم را بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و
بست پسر و نوزده دختر که نتائج این بست و نه تن به چهل هزار تن برسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رویداد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاد
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلبیس و تلبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بخرد های منشی و سود و زیان
دارو گیاها و سامان کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا دوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین گیتی
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در
کشتی با خویشتن آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان
شد بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد و نام آوری بود
خرداند وز دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مهر یزدان
دوست بدان مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت شد از پرستاران آن حضرت
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند
که جسد پیکر شیث را خاک شارستان او وه مدفن ست + از گفتارهای وی نخستین این است
که هیچ جانور ناگزیر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه نیست تا از کفن نیست ناگزیر
همی باید پوشید و هیچ راه نیست تا از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
ابن شیث هم در آیین پدر و ماد و روائی فرو دستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست
گوی را انوش گویند گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریده حور وش بوده
آنرا به شیث بخشیده بود فرهنگ تیز هوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دوست
نشان انوش است میفرماید هر گرا فره ایزدی روی نماید و روی این منش های فرو هیده فراهم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن و در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن تحوگزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان و رهروان ورزی دل با زبان یکی کردن بغم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در سختی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را از برتری پیراستن + به داد ستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایهٔ بستی است باندک خشنود بودن + از هرچه نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + بروی رهروان از راه نوازش در گشادن + گدایان را به بخشش صلا زدن + وقت فرخ جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرین ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش بجای پدر گرفت رکشن وردن بیدار بخت هایون خوی کسی بود و اسم سایش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم منشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرامیگان تخمهٔ شیث در مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد ملا اختلاف الروایتین نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن عهد بمعنی مدح است بمعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماندن و بود و پسندیده بود دلکشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بست سال یا هشتصد و چهل سال زیست و فرزند و فرهنگ خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگذار چینی یرد و بختیار رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جو بها از رودهای بزرگ برید تا بر گشت باغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورده و در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی **اخنوخ** نقش نگین شد همانا آن جهان دانش فرمان ایزدی پذیره
شد که این نو ورق در هم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی
که آن را جواهر سرمهٔ چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید
آورده این دانشمند بینشور راست از آن میانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفه
بیشش نیست هم از مخترعات این فرزانهٔ هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ارها است اساس نهاد گویند
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینهٔ زمین بود که بنیان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعهٔ طوفان فرارسیده بود و همی دانست که جهان را کران
تا کران آب فروگیرد سوریدن نامی را که در هنرآموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فرو
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بر روی زمین نمونهٔ گردون تواند بود
طرح انداخت و دانشنامه‌ها در آن نهاد ؛ گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشان مند و نام آور
بر اهرام مصر در جهان بلند است ؛ سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانیان **ادریس** نام یافت و زمینیان **هرمس الهرامسه** نامیدند ؛ حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموختهٔ این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرای
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارندهٔ این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت ؛ همانا بفروغ فرهٔ دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت ؛ بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال برهنمائی
آگهی فزائی پرداخت ؛ و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد
شصت و هشت سال درین دائرهٔ انجم گرد و در سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

هبوطی بفراز گاه روی آورد خجسته کیشانی که از روی دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز جدائی
سوختند ازان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه
بروز آسودی و نه بشب غنودی نیکمرد ساده دلداده که درود گری همیدانست و صورت ادریس ع
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیس شوق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو بستی
و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل باوی گفتی چون برون آمدی قفل بدر زدی و کلید
در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع ع به لیلی هر چه ماند عین لیلی ست چون این ستمزده
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان در آمد مرده را به رازدانی ادریس و شناساوری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بردر زده نیز رهش نمود گفتند بنیایش
خانه اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید در گشودند و تمثال
را دیدند و پیکرگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان
فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکرست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم اوئید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامه بیراهه رو باش
و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوریده او
خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل نخچیر دان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد پرستست

وخداکش بدینسان که گفت ابراهیم ابن آذر سامی پرستید و این جوهر فروغ آمود پیغمبر پرستنده خویش
راهم درین جهان وهم در ان جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گرامی بوده
بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام مهر پروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا و اوردومردم را سوی خود خواندی
وگفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما تقولون ٭ ناگزیر
آتش پرستی کیش شد ٭ گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند ٭ این حکایت خود اموزجی
ست از خصمی دیوبا بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فروهشته ام باز بچنگ همی آورم ادریسیان فریب ابلیس
خورده ند ٭ سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هریکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی دوتن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خوردبنی آدم را داستان طراز و شعبده باز دشمنی در کمین ست
گروهی رابدان صورت از راه بردوانبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد ٭ یزدان مارا و هم آئینان
مارا از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد ٭ دگرباره از بلندی شبگیر ادریس
سخن همیرود بود که افسانهٔ هاروت و ماروت درین نورد گفته شود ٭ دستوری یافتن این فروهیده
فرهنگ به آرایش جادوانه درینو قدسیان رابدین ترانه درخروش آورد ٭ که آدم با آنکه
نیزهنگ گهرو آزاده بی مادر و بی پدر بوده ٭ و آنگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همیداستانست
بانزوارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بدو چونیز زد نتوانست تا ادریس که مراین را
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چو دان
چون پایدخرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندیده
خواست که این بیچاره برآدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان بگرداند به نوای که تا ادربان غنج

خطاب کرد که ای آبزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت شما نه بدان
رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد * و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که بهوا
را پای نلغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع روائی خطهٔ
خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرستگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه زدند
خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی
آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند * و از باده هوش ربا پرهیزند
گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار
نکنیم باری یکچند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود که بروز در گیتی
کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان بر آمدندی و نیز بهنگام نزول درین
دیر خراب نیش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگر درینکار ملال روی داد از رستگاری
جست و دیگر بجا کبازی فرو دنیامد آن دو آزاده که **هاروت و ماروت** نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دوائی که گوئی جز ستایش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود داد دست میرود * نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزادی
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود **فرد**
حسرت روی ترا حور تلافی نکند * از تو آخر بچه امید شکیبا باشم * شیفتگی خویش با دلستان
گفت آری درد دل با جانانه که هم دل بردهٔ هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بفسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه
گفتار نشنیده باشد هم از انداز و اداها بدان رسیده باشد که دل قاضی ربودهٔ زن مردافگن
ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه
همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو

بزبان و پیمان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه دران کاشانه
بنحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که سرشته
را رشک و حسد نبود و دل از اندوه پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن درساختند فرد ذوقیست همدما بفغان بگذرم ز رشک ع خاریست بپای عزیزان
خلیده باد ع زن فریبنده آوای خرگس نوا گفت تا پای شوهر درمیان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر کیش پیشینیان
که آدم زاد ساخته باشند جبین سای معشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام بادهٔ گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از باد دو پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دما دم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن سادهٔ پرکار کار فرمائی از
سر گرفت آئین درنوردیدند و آمادهٔ خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر گرائید سخن گستران
پیشینه را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز بریزند امان نیافتند و به بند
در آورد و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند ع سخن دیگر آنکه هیچگونه ترو امنی بروی ننموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند غالب سینامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سروشان
دارد و گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان برآدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهبان را چرا پوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ایشان
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته
نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که لبی تر
توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله
در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تازیانه
زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سروده ایم بسیاری از راستان
راهم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آنانند این واگویه
را نمی پذیرند و هر آینه برانند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلو الشیاطین علی ملک
سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد
آیه وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة
فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو همی دانستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا دران است کرده اند تا بدین
روز گشته اند و در چاه آونگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هردو گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت دران بابل است که بدامن کوه دماوند آبادان است نه درین
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اینک عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که روی
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پژوهش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر بخجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه
نشانی دارد نهصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسروری
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان همداشت و گمان بیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و تازه بهمین پور خویشش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در وخشوری و پیام آوری آبمند و بلند نام است گذاشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین آگهی‌گزینی یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش این کار
کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدائی نپرستند فرستاده
را به افسوس ستائی درود و چون فرستنده فرزانه را که خبر بشرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و ویش را
به بیغاره و تنش را بخاره خاره می‌آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن درگذشت
که دیگر اشتلم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تلاش سازه همی مانست که از وی این نوای نیز و فرای بگوش خورد که درخت ساج
که آنرا در هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بالیست ببالد اره همی باید راند و کشتی
ساخت هان حق پرستان ای شناس اندازه بخشش بخت ایشان خداوند از ینجا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نوسیکیه نیز برراه هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را با دافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سرآمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد بگفتم والبته
بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد و نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس گمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت * فرازین پایه
به پرندگان دادند * میانه اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چار وا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گذار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه‌های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود و از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند ناگاه

از تنور پیرزنی دران کنونه که تافته بود میخواست که نان در تنور بندد و آب جوش زد و جوئی نه جوئی بلکه رودی
بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مگیزه برهم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و
نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان
را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند فی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد سر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند ✤ در دامنی کوه خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که
بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ✤ جا گرم ناکرده آتشی فی زینهار یعنی
هوای ناسازگار برمیدگان آرمیده روی آورد ✤ و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت ✤
این خجسته و خشور ربع مسکون را سه بهره کرده هر سه پور هنرمند را مرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت ✤ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و
وسودان و دیگر شهرهای باختر سونا مزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای
شوکت یافث سایه گسترد ✤ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرده اند و چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی
از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارد ✤ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یکهزار و چهارصد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همیدهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
برزد و میری خویشش خون گریست چون جان ستان فرشته دمیکه میخواست جان ستگر
و تیره روشن کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا ماننا بخانه دو در که از یکدر
در آمدم و از در دیگر برون رفتم ✤ نامه نگار که از دردوری آغازگاه و تنهائی خویش همین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کاراند ✤ و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند **فرد** دل مایوس را تسکین برون میتوان
دادن ✤ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را پدید **غالب** دردمند بجو آی
و بدانش گرای و سخن از **یافث** سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد
دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید
سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسے **سنگ یده** و بترکے **جده تاش** گفته شود از پدر
یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرهای دریا
بار آوردی ✤ محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد **فرد** شوکت از سنگ یده های تو گریه که چو ابر ✤ گرمی باطنش از آتش
سنگ یده است ✤ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدرے
روزگار بسر برد و بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار **ترک** بزرگترین آنان بود
از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند پس
نامداران خبر ندانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ✤ روشن خردان هرگرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشاهی کار کیان
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شکوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان
آفرین باد ✤ آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور د

خشوری بنام و هریکی در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک ابن
یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار
و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این ده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال همبنال است درین دوده دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدیداست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بنعمت و باز آنمایه برخورد که بپیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکرسروری اندیشی برد تا بلندنامی و فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید **قطعه** من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی ✚ مهر خاتم آل عباست محضر من ✚ همان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا ✚
در انجمن شنوی از زبان داور من ✚ **پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث**
تا قهرمانی منگلیخان ✚ **نظم** خیز تا بنگری بشاخ نهال ✚ طوطیان زمردین پر و بال
گاه مرجان و دانه از منقار ✚ گه زبرجد فشانده از پر و بال ✚ همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستان‌سرای و پرده سگال ✚ زان مسیحی دمان خضر لباس ✚ زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کس نغمه ✚ شنود گلبانگ دیگر از دنبال ✚ کف زدن ساز کرده برگ
درخت ✚ رقص آغاز کرده باد شمال ✚ طوبی و طوطی و نوا و هوا ✚ نبود جز ترنم اطفال ✚
نی کلک من آن نهالستی ✚ وین معانی طیور فرخ فال ✚ گفته باشی که خامه رقاص ✚
خشک نی پاره ایست هیچ مبال ✚ نغز گفتی و تن زدم آری ✚ نتوان جست کار ریشه ز نال ✚
نطقم اندر نخلبندی کرد ✚ رشته سردهی بسند هین خیال ✚ دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز
به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را از آن رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان**
گفتندی داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خاقانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد و نزشتگاه سیلول باسلیقا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد و نیز
از آن پیش نمره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ٭ ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه شیر
افگن برنهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مرد ری باز ماند خنجر و شمشیر به پسر دهند
و همه به دختر باز گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر
برین پولاد الماس گون دسترس است مرد را دستمایهٔ ناز بس است بالجمله اینهمه رسم و آئین نهاد و بپایان
کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد ٭ بزرگان دوده پس از یافت
اوغلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و راستی پیشه گزید بابی
پیرامون دهش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوبادهٔ باغ کامرانی خویش دیباقی خان جوان
بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید و صد و
پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و هنگام
ناگزیر درگذشت دیباقی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منطقی
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که خرد دانشش حسبت و خرد دادنگر در روزنامهٔ عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامهٔ کجکلاهی و گردنکشی بنام
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افزود و
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزادتا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت برتر دستی دریا کف و به بدیع بخششی ابر کردار بود و دهش را بر وابستگی داد و فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد بروت از جا رفتند و از

ز دایرهٔ کیش و آیین بدر رزو نه آرامش داد که بسکون نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بانوی** این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد اورنگ نشین یکی را **مغلخان**
و دیگری را **تاتارخان** نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم
کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرو** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار درگذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان خامه
چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هشتمین کس است سلسله از هم نگسست و پی به پی
یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون
فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد
و هم رعیت آسوده و هم کشاورز نوامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که هر سه را مهین برادر بود چون پدر را نه کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغلخان را دودک
فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را بگرامی تر بزرگ داشت مهمان نا آمده زود آینده گرامیش داد وی
اندر زیر پیر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر بزاد شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن بجا
در آوردی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خوی تو با من به تو حلال باشد حلقهٔ سکین بدیان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد + ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نامش ننهادندی نام آوری نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
دباره نام نیز دو هشن رفت کودک از آغوش پدر بستیبه که شیر از وی بهیر یخت بسخن در آمد که نامم

اغوز پرست شنوندگان بزمزمه در قبائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که باخویشتن آورده بود نام
آورش ساختند همانا معنی نام آورد و مفهوم نام ارمهین تواند بود که نام خویش باخویش آورد و خود را خود
نام نهد بمعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می‌یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بهمخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیداردل هم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همیرسا که عرب عزب گوید ✤ مگر اغوز خان همیرسا که از وی بجوانمرد
عزب تعبیر رفت ✤ نیمروزی از شکارگاه به بنگاه روی آورد و هوا گرم بود و خانهٔ سیومین اوکرش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به بینش و روش پاکیزه مانده گسترد و خوردنی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسرو نماده بناز نیز
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربای اختر در گریز بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گزید و بتان را از طاق دل فرو دافگند اغوزخان
چون شکاری چنین نغز اکسبت شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پرچهر سیومین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوادید خونگرمی این دو تن و روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نوابه لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفتند و ندانستند که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مرد را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر فتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار خویش
قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوزخان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد انجمن

راز گوی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیشان را از میان بردارند روزیکه اغورخان
بشکار رفت و بنیروی سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنخجیر سنان بر سنان بران شیرمرد
ریزند و زن شوهردوست سبکروئی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه
همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه ها گره افگند
و تیغ کین بیکدگر خوابانید فراخان را دران نادر روز روز بسر آمد و اغورخان را دولت از در در آمد
کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست ✤ فردوستان
را نکوداشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که
اهرمن آموزگار بود از دست نبود سر بنا بسوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی انبوه برانگیخت دران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند
این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی
در بارهٔ آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خوش انگیختن ✤ سحرگه بشربت برآمیختن ✤ گر افتد بر ایشان
سر سوزنی ✤ دهن را کشایند چون روزنی ✤ ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست
ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروزبخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
دست یافت و بر بغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواهی پذیرفت سپس
بسیحون رود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر
و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرده از آگهی دهد بهر افسانه
نی سر و بن چیرا دل ننهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بارنامه جهان آرائی توریان
و ایرانیان بدان فروزنده پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و در یابنده را موی به تن برخیزد

کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و تا زده بمعنی مرد بزرگ

شکوه ست چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است به دال بی نقطه و این نخستین کیومرث
که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار
را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند میسر آید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنست که گمان
بیگانه بر بیگانه راست نیاید و ویژه در زبان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار جهان
برهم خورد و مردم را دوی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را ابجدها خواند و
فرهنگ آموخت از این بود که او را پدر خوانند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیوبند و جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری نخیدان دراز بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گزاشت فریدون ابن اثفیان
ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور روشنگر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد
تور و سلم به دستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا به مهرجون خواهی ایرج کمر بست
و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش بنای خویش شاهنشه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از آویزه های جهان برهمن نشان
دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار اسکندر
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند همدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بزرگوار
بمجاز است نه بحقیقت بالجمله والانژاد اغورخان در ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در توریان افراسیاب
و در ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد ایغور قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از انیان ایغور که افادهٔ معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی است که در ستیزهٔ پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن نونتره گاو نهادند قارلیغ که آنرا خارلیق
نیز گویند بمعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان داده بود
که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی راه نیاوردند و ره نبریدند و هم در رهگذر به پناه
جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همانا چون زنش
در آن راه بار نهاده بود و او از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میدود اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زچه آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوهر دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بردی و مردانگی جان داد و زنی داشت بارور و در آن
ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بود پوی همیرفت در عرض راه درد
زور آور درجای جست تا بجا بار نهد کهن سال درختی دید تنهٔ آن از هم شگافته خود را در شگاف
تنهٔ درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند
و قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی رسید دیگر بدین فرمانده یکتا یعنی اغورخان شش

پسر داشت گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و جان
و تنگز خان روزی این شش تن که در مهر ورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی
یافتند بر داشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی
داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضه خویشتن در آورد و آن سه
دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به
بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار لشکر بکلانترین
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سپرانند
که کمان فر گفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ
بخستگی بیش ست و همین برادر از کهتر یک گام بیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنان را اسپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از ان سه کس سرلشکری
میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشت وی از شهرهای وردست بسوی دیرین نشیمنگاه
دل راهی به نشاط از جا برانگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به پهنای خرشید سر گیتی فروز برافراخت
و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاه داشت
هر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از ان سه تن که
کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در ان طوی
شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
صلا زدن جز بدین پایه فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه
افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پای بوسید چیر آمد
و گرد و سر گذشت شهریاری بود خبر را از در خلق را بدهش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

از جام ستم لرزیدی و خرد او نورزیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مرد دریافتی ایدیل
خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد و دانش دوست را دستور بود و گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون ازان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر آست
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون ازهم نگسلد و این بست و چهار سر
را زبان و دل در روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند
و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ان بر بست و بر نهاد در میانه تخمه و نژاد اغورخان
ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد هان تا سنگالی که بهنجار دیرینه پس از گونخان
مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش **آی خان**
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و گیخند جهانیان بوده
در عمر هفتاد و چهار سالگی **یلدوزخان** را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ بپرده
خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفر تاب گیخسروی در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش **منگلی خان** سر سبو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد پیر دیرینه سخن **حافظ** فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنجه وز نوبت اوست * چون
از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد **تنگزخان** پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست درین روزگار
چرخ دو رنگ را هنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگرباره از سر گستردنی در میان گنجد **فـر** دغم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد * دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد * پرتو در فراوانی **وجود ایلخان تا فرشهود بایسنغرخان**
دانش آرایان هم بیش اند و زهم از نخستین روز از راز ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

همه

هفت ستاره تیرگرود و ورو دیرشش سوی نخبها بیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نوآمدگان
این کهن و دیر هر کرا بجز روزه زندگی بدانش آموختن گذر و بیکه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند بروان گویا که راز دان دو گیتی است و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا یانه براه گام نزنند دانی که چنین
تیزگامان را به برین راه نگمارند مرگ **غالب** راهی ست هرآینه پیش آی و گزرگاهی است
ناگزیر گزارش آنکه جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و خرتاب تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نیرومند هرآینه زمین را نه هراسان
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که به پامردی همت عصا و بهمدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند و
دستگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم زنی
واگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب دستگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آنا دیدن یکی ست که
این گوهر بیرنگ را هر رنگ در جهان پایدار از جاور گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جاور
دهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزشتی و خوبی خوی و منش است
و بقانون شرع بنکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه دستگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند **فرد** کام نه بخشیده گنه
چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام
نوشگانی بگردش بود و چشم بدور کمین تا تازیان به تور فروزنده هوا این فرخ منشور بهیچ ستنید

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ چتر مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت و بر بنگاه
مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز و دشت از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز سر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازهٔ کوس و دف و سنج برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش
و کوشش از اغورخانیان و همگهران ایشان جز قیاخان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی و دو هم خوابهٔ
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند ٭ شامگاهان که چون گمکرده راهان برون تاختند ٭ در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تا رجادهٔ راه زه دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار بشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت معم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ درز که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند ٭ پارسی وران جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و بترکی ٭ ارکنه قون
گویند اندیشه بآرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کازه کز نی و علف بر بستند
پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخم این دو گرد دلاور
که **قیان و تکوز** باشند ٭ آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید والا گهران
قیانیه بسری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند ٭ لاجرم از بهر
نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیاخان را قیات نام نهادند ٭ و دودهٔ تکوز خان را درلکین ٭
نامیده از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازرگان و سپاهی گذر نبود
بستگان تو هم آیین نشستن نداشتند یاد داشتند و بندی و چگونگی روزگار و رنگ و سرایش

بسی

نام و ننگ نه نگاشتند کس نمیتواند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار پرور دلبر بردند و چگونه
باهمدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت باجهانیان گفتند رقم سنجان هرگروه
را دستمایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویشتن بران افزودند چنانکه به وادید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان هم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که ازان گوشه برآیند پیرامن بیشه چارسو کوه بود و رهگذر ناپدید بهرسو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیا خان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند از زبانه زدن آهن را بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا ستوه آمدگان بدر آمدند و بفراخنا گام
زدند برهنمونی بخت و گرمروی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین نشیمنگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود برآرسیده درون تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاشیان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیستن و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آورده ازان
باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن
تازی به دفتر بنشستند چون آن سپهر دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه و زنگال فراهم

واتش افروختندی و بهره‌گیر از چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس
از تیمور تاش پسرش **منگلی خواجه** کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس **یلدوز خان** که منگلی
خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود و بر بنده‌های خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و
کلاه و کمر به فرزند و فرهنگش **جوینه خان** ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویشتن برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** چه دختر
خوش‌تر از هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر آیینه و جام * سراپا مردمی
آلنقوا نام * شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه خاتون
روشن رای از روشناس سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود
هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر سنبا گوش فروهشته بود بهم پیچید و در
دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
مهتران کارکیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویشتن پیچیدند شور در انجمن دو واگویه در میان
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
پیچید با اینهمه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همه
هنگران میند بشوهری گرفتمی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری
بر خویشتن نهم روزهاست که شبانهنگام شبستان من ناگاه بدان سان که پنداری صد هزار چراغ
افروخته اند روشن میگردد و فروغی به پای زند ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من همی فرو رود
هر آیینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنائی
دیگر نمی بینیم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برهم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی راز گوی گردیدند + کوته نظران پیشین پای
نگر را که بوادی شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناپذیرگی درون و نارسی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا جز [illegible]
قرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و تیره دران گونه که با مریم همین ماجرا رود و
جهانی به روا داشتن آن گونه هستی ستوه شود و دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را ظهور
نور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح آبستن ساخته باشد
چنانکه داور در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر روی خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمهٔ النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آیینهٔ راز است نه بازیچهٔ کفر + عارف آن به که به نظارهٔ غوغا ماند +
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران اوراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را بزمینی که در ته آب است سایند و شغب ناگاه بر خویشتن بپیچند و انزال کنند و بارور
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر میداد گفتند در هشت سالگی
بیرون ز آنکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود جوی را درینجا پاره‌ای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سبز رستن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطره ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا وزید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند + بر قتل من این
عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گر نه بناشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر
دل دانش گر نیست هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با فریدگار سپار: آزادانه بر رفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای + خاتون خجسته دامن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه آرای ماه و مهر
به همزن پس از آن نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون خوی
سپس روز فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سوی را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند پرچم گشای
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین
بوقاخان نام آور و کهین به توقاخان نامی را از توقاخان جز این نسرایند که پسری داشت
دانشش با چین همانا تخمه وی در گیتی پهن نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش خبر شکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که آشتین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه داشت منولون نام بیم نه از بلاد و دوبین خان در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود به جانشینی

شوہر و پیکاری ہمین پسر کشور را کارفرمای و ہر گونہ فروبستگی را گرہ کشای آمد مگر پراگندہ چند از قوم
جلائیر پیرامن بنگاہ این دودہ و دودمان گرد آمدہ بودند نامردانہ میزیستند و بدستمزد چاہ کندن
و کاہ درودن و ہیمہ آوردن نان ہمی خوردند زن فرمانروا با گروہ بیگانہ آشتام کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان بپرخاش دلیر
باشند دور نرفتند روز و دیر روزی یکسرہ بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دو دستی زدند از
زن و مرد و داہ زادہ و شاہزادہ و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان ہمین[9]
آن ہشت سلطان زادۂ بخاک و خون افتادہ کہ پیش از پدید آمدن این آویزہ نزد عم خویش باچین خان
رفتہ بود حرف ہستیش از صفحہ دہر ستردہ نشد آری ہوای جنبش پرکلاہ در سرش بود و ہمین ہوا
از مہد بر جستن از ہمبگاہ سپہرش بود باچین خان را از انچہ رفت خبر دادند بدانگونہ رخ از خشم
افروخت کہ بینندگان را نگہ در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون درکشد درسان رازگوئی کہ با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت
ستمزدگان دودہ جلائیر فرستادہ را گرامی داشتند ناآگہی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایہ از آشفتہ سران ہنگامہ آرای ہفتاد تن بشمار آمدند کہ بی آنکہ با ہمسران راز گویند و از سران
دستوری جویند شبگیر برون تاختہ اند گروہ سالار فرمان داد تا ہفتاد دار زدند و دیوساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمہ و ہمہ آن بہ باد افراہ کشتگان بہ ایلچی دادہ آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبہا بہ خونخواہ گذراندہ پدرود کرد جوانمرد رہ نورد را
دگربارہ بہ نژاد بوم گذار افتاد خونہای بستم ریختہ از در و دیوار شست و خانہ را از نو سیم گل کرد
و پردہ ہا آویخت و سایبانہا بست و بساطہا گسترد و جشن کہ مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد کوتاہی
سخن قائدو خان در سپہبدی و مرزبانی شکوہ شاہی و شاہ نشانی داشت از رودخانہ جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور کشاورز را دستگاہ فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل ہر جوی را جرا اوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانہ بجہانیان

فرزانه‌ی فرزند بخت بلند بخشید بایسنغرخان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمه‌ی اوست
وجرقه لنکوم که سلسله قوم تایجوت بدو پیوند دو سومین خارچین که زمره برسیجوت را ابو الآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغرخان داد و رسید فرمانها راند و در بندها کشود و آئینها انگیخت
هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه + ساز گفتار در بزم را این نوا دارد که خسرو بایسنغرخان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا بیست
و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشورخدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو دیگر [illegible] می رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان برتان بهادر

نظم

باز باطراف باغ آتش گل درگرفت + مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت +
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید + مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت + گلبن افسرده را روح
بقالب دوید + سبزه‌ی پژمرده رعنائیه در بر گرفت + دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد براطراف دشت صنعت آزر گرفت + سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند + گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت + قامت رعنای سرو پرده‌ی گلبن درید + عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت + گرچه گل از هر زمین تختگی برگزید + لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت +
بسکه بپاید فرو سر بگهر گشتنش + قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت + مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید + از ره اصفر گذشت باده‌ی احمر گرفت + چون روزگار دو رنگ با شهریار
بایسنغرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایه‌ی سریرش زدند مر این شاه ستاره
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر برآورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند پرتوفشانی کرد و فرو رفت

۱۹۵

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و دیر اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر
نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ
که بدیده درآمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل راز گفت
و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و دگر ره در خواب نمودند که از
جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
بیشترین بیشتر است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمهٔ نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان
را در ان خلوتکده خواند تا گفتار برادر بشنود مگر در پرداز خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی و از
نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی + بو که این خسرو کیخسرو شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند + خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند همگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد تا آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند + و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم کردند
و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری + گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهنین نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی باد وائی که گره در ابرو نفگنده بیمان از سر بسته اند + دمیکه مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و دو ماه و هیژده روزه دارائی و کام روائی بود بروز هیژدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را البنجیک خواندند + نگارنده ظفرنامه برآنست که البنجیک ترجمه رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خواندندی همانا درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است + درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشنی را به نامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد هر چه در آشتی بود فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنانی نامه آور توسن تیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشورستان لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین نشیمن فرود آورد دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرومانده گویا رب این چه نیرومند و زور آور کسی است که او را بیشتر می خورد و خورش را برو هیچ گرانی نیست نی از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست میکشان دانند که چون باده پر زور دمادم خورند هر چند هر بار بشگوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تاب این زبونی توانستن را هم بر نزند بستی باده بر خرد زور آورد قبلخان را نیز دارای ختا که التنخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم بخورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با مدادان میهمان آهنگ

بازگشت سرو و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود از دست نرهند
و آرزوی دیرماندن کنند نکرد و کلاههای گوهرآگین و کمرهای زرین و رخشنده نگینهای بیش بها و کمربسته‌های
پرنیان و دیبا پیشش کشید و پذیره و کرد و هنوز ره‌سپر و دور نرفته بوده که بدآموزان التانخان را از جای بردند
و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم
فرو گشایند سخن نبری گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برنگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد و گروهی
از گردان و یلان فرمان رفت که جلوگسیخته بشتابند و هرکجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری
و نزاری آورند مگر قبلخان راه براه دو دستی بود از دو دو تا ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم
از بهر آسایشش آهنگ دو سه روزه آنجا بوده داشته باشد خطائیان شوریده مغز دران ده رسیدند
و خان را در آن خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که قاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برگردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با دبائی [?] پیشش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا
خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و بدین باد توسن نام برنشین و سوی ایل و اوبر [?]
مگر بیزناگزیر پنهان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد خطائیان روی بازگشتن نداشتند بی امیده
تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و خطائیان سپس باقا
خود و مادر فرزانگان لشکر بسگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان کشتند
تا از تخمیکه کشتند چه درویند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هریک به جهتی از جهات گیتی فرمانروا استی نخستین و دومین اوکین بره
بیرقاق و قویله خان نام آور و دگران بنامهای دگر روشناس بودند روزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه بشکارگاه از همرهان جدا افتاده ماند و راه گم کرده هرزه همیگردد و تاتارخانیان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانند که کیست باسیری می‌ابرند و به التانخان خطائی می‌سپرند خان که دلی پر داشت

فرمان آمد که شاهزاده را بر خر چوبین به بندهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگر تابی این داغ درد افزود فرد یا سم زجانگزائی خواهش
نجات داد + درد مرا به داغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام میباید مرد دومین پسر
خویش قویله خان را بجانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر + بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + زمردان و گردان
و کندآوران + به جنبش در آورد کوهی گران + ازان رو که بالیست خونریز شد + منشها
بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + زدم باد بر روی پرچم زدند + ز تاتار تا
گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست و عنان دستان بکار در آورد
و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت قرعه فیروزی
بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه
بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد
بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش آن مایه برگ و ساز
به یغما بردند که در اندیشه نگنجد سپاسگزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر بجای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی بهادری
در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ایرومجی برلاس بر سر لشکری برخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان
بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان ترکمان نیز
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاچولی بهادر در سر آمد یسوکا بهادر
مهین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی و سوغوچیچن گرامی فرزند ارجمند برلاس را به سپهسالاری
و بشیروی نام بر آمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و
مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین
سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانبانی
از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرهٔ جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو
دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت
یافتند دانستند که این نوپیکر پرنیاد در خونریزی دستی است از ازل آورده و در پیروزی شکوهی است
خدا آفرید ازان رو که دران سال تموجین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر به جشن
نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فر و آن
فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در
طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می‌گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همیگوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از
ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوزا و
سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دستی تیغی است از دو

در ماه تیر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به مادر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تموچین نیز
گفتندی روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قار نام پر دل و شیر اندام و
پولاد بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چارده را شمار سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر
ع بر تخت پشت بازد و بر تاج دست رد زد ÷ راه دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در سال
پانصد و شست و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت ÷ نگفتم و میبایست گفت که همدران سال که ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت
و سوغوچیچن بن اروم جی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی فرمانروائی
که باستانی نگارشها ازان گذارشها نشان دارد و ما نیز نسخه ازان خواهیم گفت دران رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و بهمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کارکشائی نقش نیمرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت نمای
صاحبقران آمد زدود که شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان

از میان برخیزد و افسر و اورنگ و تیغ و زر و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتاییه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر ابرویان
فریدون فر چغتای خان است ✦ گهرشمارندگان گفتار را درین نورد شمار آنست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند درمیان نمانده و بهر سو مرزبانان بهر سو پدید آمده
چنگیزخان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند بهمدستی قراچار نویان تیغ در دستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نکشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آهنگ که ما ناسنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیزخان نره شیری بوی پناه
برد با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و دررسیده و دل جاداد شیرمرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایشش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشالیش کارهای فروبسته
و دربستی لشکرهای شکسته خان را دانشش ببره‌بری رهنمون آمد و جهان پهلوان را اسپهر خواند آوارگان قوم
نایمجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیزخان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلازاری این گروه‌ها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود هستی
و درادوستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته باهم پیمان بستند که تا چنگیزخان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم
آئین آن بود که مقتول ما چون بکاری گرایش میرفت و سخن از چیان می آمد می آمد به ریزش خون این
چهار جاندار ازنگون همیگیرند که هرکه پیمان شکند روزگار همچنین بخاک و خونش فگند پیکار جویان پیر

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بوی رمه از بهر شکار است
تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و بپیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن
فیروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود سنگو نخان پسر اونگخان
را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و بهمزبانی
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بد اندیش دغا راست و هم ازینجا نهانی با تنگ خان همدم
سخن آراست است هوای سروری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند دشمنی چند از ادوران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در دو بر سراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا نخچین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن چنین همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به تهدید قراچار نویان همراهان شب تیره توسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی
را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه استادند خیمه ها خالی مانده
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نیگذشت
کودکان در دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران به شبگیر بر فرود آمدن
بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد نه از ستیزندگان
هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رواره و روشناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت
دست بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاست و آشتی را بهانه فروگذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آهنگ آمد کمانداران انبوه دار رسیده پیشدستی کردند و سنان برستان و عنان برعنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان اونگخان را آمایه جوی خون از سر گذشت کانچنان لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند از روی خان فیروزبخت را پس ازین فیروزی تنک آب چشمه فرود آمد
بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته و کشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر گروه قنقرات پیام آشتی فرست
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیز بگمان دگرباره بهم پیوندیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بشکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و بخبر کشور تینگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز سرآمد و این ستیز و آویزها را اونگخانیان را بر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشورخدا شد
تابانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از همسایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشوری
سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خستگی زود
از همان رست جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره‌های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان اندیشه
گفتار پیوندگسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد چه پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم

نوروزی جنبش پرچم لوای جهان‌گشای سپهبدی قراچار نویان
تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم [illegible] حشم نظم

دیگر میان اوداگه وزد و در بهار باد + دارد بوی به کلک مرا بقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم ز جوش
مهر + گوهرفشان شود لب سبزه زار باد + وقتست کز نشگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز لاله بدست
چنار باد + وقتست کاورد ز دره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونه گون شقایق و از
رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچید بخویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه بود در ابهم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورگان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روزافزون و فرمان فرخندگی اقبال بیزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه
اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهادست که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه دمی
نوشیروان روان وار دوان دوان + جهانداری را از سپهسالاریش صد گونه طراز بلکه سپهسالاریش
را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان از رمز طرح اقامت انداختند و کاشانه برساختند هدران گلزمین بطرف
خیابان مرادکشش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان به چشم روشنی گفتن
گهر شمستند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتند وی آبروروائی و فرماندهی و اقبال قیح را
داشت و بدخشان و کاشغر اندجان و ذرشادمان در تیول داشت پسرش امیر ایلنگیز
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آهنه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجال قوم داشت ولش از کشایش تنها
نه گشودی سپس هشتن تن جای خویش به امیر برگل گزاشت و می تا نظر بکار شاه و سپاه
و ایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه گوشش بکنج فراغ سر بر بالین نهد به سری
او لوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و ساب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت انچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود پس شیر
طرغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دودور
سلطنت بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر بدیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خرده بر فریدون و گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت و
در دبستان ورس روان پروری دوست بایوان دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان
را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی بنوک سنان در سفتی دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی قطعه هم دم
سخن از نبرد میگفت ٭ از ناصیه حال مرد میگفت ٭ نظم آینه تیغ در نظر داشت ٭ از راز
نه آسمان خبر داشت ٭ میکرد به لهو ترکتازی ٭ میجست به تیره سرفرازی ٭ آوازه ننگ
و نام میجست ٭ از شاهد ملک کام میجست ٭ شایسته پسند و نغز گو بود ٭ آزاده رو و خجسته
خو بود ٭ در تیغ زنی و نیزه بازی ٭ میکرد به تیغ و نیزه بازی ٭ حرف از زره ناپدید سینه زد ٭
بر قفل بهی کلید میزد ٭ بر یافتن سریر شاهی ٭ میداد دلش همی گواهی ٭ زانگونه که
دل بران توان داشت ٭ از بخت نوازشی گمان داشت ٭ هر چند بهنگام گرمی هنگامه کا

که اندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا
آن خوش آمد که بند لب بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبرو [illegible] و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوندگار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به جمشید داشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب روشن و چراغ گویایی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگذارش با نگارشهای دیگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت اوغل در آیینه سیمای تو می بینیم که هر آیینه نگاه سکندرگشای
آری و نازنینان روم را از خودآرایی و خودنمایی باز آری لیکن از آن رو که برهنمایی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد عالمگیری
آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود * شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و روشنایی
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینش های نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر رهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باند از زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم * الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و دارایی
و فرمانروایی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگاری ستیزه جوئی زیاده پنداری

بسچنگ آهنی چنگی و به ستم دراز دستی که جز به بیداد کار نفرمودی + و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگر باره بر تر شتی که نبگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بباد ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود تفتران سلطان را بند و زندان ساز داد و درهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده
باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در باره
الوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور و لا و ربا پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز
داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی
و گهرفشانی مهر دل بست و با آفرین زبان برگشاد و سخنگوی فرخنده ادا را بپسری خواند و همدران بزم اوی
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر درمیان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دستبرد و نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مرنیزا و گویان بر آن دست
و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افکنی کارش بالا گرفت باعی هرچند که
زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه دهم چنان که مائیم همه + ناشایسته

گفت و بوریائیم همه * برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک و مال
و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم بخونگرمی
این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری بسگالشهای آن شرند اندیشه
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بروی نیاوردی فر دستم بجان رنج اندیش میتوان
کردن * نخل زراستی خویش میتوان کردن * روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوایف
در کجدار و مریز و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که جز ریو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسو پای بسنگ خوردی
و هم این گردی و ستبر را جا بجا پست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد و شمن خون گرفته را از نژاد چنگیز خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و زود نه دیر شمشیر بر سرکش رانده اند تنهای بایتیمان را سند و نطع از پی هم مهیا بوده و سرهای
سروران را نازبالش و خشت گور از پس یکدگر آماده **نظم** سیر ستاره و روش چرخ نیلگون *
اینها کند هرآینه در مذهب حکیم * اما من آن نیم که پسندم طریق وهم * زاختر چه شکوه چون نبود جز
خدا قسیم * نبود بجز ظهور صفات و شئون حق * صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم * توقیع
معنویست گر انصاف و گر ستم * تشریف خسرویست گر اطلس دگر گلیم * از حق بود افاضه هستی
بهر صفت * جز دایه نبود آنچه بسایل دهد کریم * همچنین بارها امیر حسین بما ادور ماندگی و به بو
کار سخت افتاده هست و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی بخشوده بیاری
و یاوری دل نهاده هست کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فزونتر میدانست و انیم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این سست مهر خوهای زشت
و کردارهای نکوهیده بگذارند و جهانداری را دگرباره آراسته و جهانیان را آسیب به درازدستی نیاز از روان
ناجوانمردنا فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگرند و در راه دانش و داد روند در آزردن دل آزرم نداشت
و در بردن زر شکیب و در کشتن خلق پروا فرد تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم ÷ که می بجرعه (؟)
اوباش آشکار گشت ÷ پایان کار رشک پالش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسر
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و خونگرمی
پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر نخجیر و که ریشهای
نو دنا سورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که تا قصاص
خونهای ریخته میخواهیم و انتقام فتنه های انگیخته که زالی ولایت آن زابل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیرودار بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد و در دل اندیشیده باشد که خود
را بدر دیدن از هنگامه بدر برد و سینش در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد از انجا که سلاح
و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خون خواهان بجنگجوی درو در آویختند و خونش بدیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند

نظم

تو ای ندیم که مانی زتازه روئی خویش ÷ بسبزه که سر از طرف جویبار کشد ÷ فریب مهر زگردون
مخور که این بی مهر ÷ دهد فشار کسی را که در کنار کشد ÷ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر ÷ بسری
بعد فن شاهان تاجدار کشد ÷ از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خاقان و مرزبانان و کدخدایان لشکر آمدن

بہ تهدید یکدگر خواستند که فریدون را برسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند٭ احمد والی بدخشان امیر
کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با دیندار سری در سر و آرزوی شاهی در دل
داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ زادگان [illegible]
گهر که سید ابوالبرکات بشیر و آن همه و پیش آهنگ این همه بود بزم شناگی گردن نهادند و بفرمانبری تن
در دادند٭ روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روائی فرمان صاحبقران
در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت درآمد تا سایهٔ آفتاب
سایه بران گزاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه آنرا لبه بر نهاد زحل
در حلقه مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و **مشتری** در زمره سادات بر دوستان
دانشناروئی چشم روشنی گرفت **مریخ** از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر پرسشش
رود هم از دور زانو زده دراست چون رهستان بر آستان استاد **زهره** در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و **عطارد** روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم درآمد و این
توقیع دبیری خاص یافت **ماه** که پیک آسمانی است خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژده فتح
از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد٭ **نظم** طرب در بزم عیشش برده حوران را
برقاصی٭ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی٭ فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویشش نازش پیوند روحانی٭ باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی٭ بدهمیش گهر
نتوان شمردن از فراوانی٭ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی٭ عیان بر خاطرش آثار توقیع
سلیمانی٭ سر راهش سپهر آورده قیصر را بدریوزی٭ بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی٭
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی٭ فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی٭ همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی٭ همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی٭ هان ژرف نگهان
شگرف نگاری اقبال ازل آورد نگرستن دارو آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای بر تخت
و تاج بر سر نهد بیروائی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپید بناده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر در خواست نه شایان و این دست به خنجر سزاوار است نه نگین امروز جهانبانانه
زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و ناسنجیده گهرپاشی بدانسان
کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باد خواهان بردند تا بازیافت سادات و
مشایخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران هر مرز و بوم یرلیغهای
نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشکار نوئین
نو آئین شیوه همراه بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت
دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان
جهاندار جهان آرای باره بلند باره و بدان باره و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
سو گذشتی سینه سپهر روی ماه و مهر فگار گشتی فیروزه فراز گزیده و والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی
که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیرگاه خانقاهی
که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین در بیابانها
و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد **نظم** از شهر
سبز نشین چه سرایم که جوش گل + زرنگ شفق بجگر آن شارسان دهد + معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد + درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و **تختگاه** نام نهاده
از بهر آرامش گزین کردند جهانبانان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای دور دست ترکتاز آوردی
بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته ها ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه ها دربسته بخواهندگان سپردن شیوه وان شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در بندکشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور برید خامه به تگاپوی

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد و فرو میگذرم از داستان خواهم نبشت ٭
آنچه در ظرف بیان گنجد سه چیز ٭ رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا ٭ لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و هم در آن دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و برون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه
بفرمان خداوندگار ٭ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با اندازخاکمال گروه جته که قمرالدین
سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار روی دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی ٭ پوزش گستری توقتمش اوغلان فرماندهٔ دشت قبچاق
و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد او و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و ریختن پسر ارس خان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بیمن بوس بر
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارس خان به پیشگاه همایون سریر بآهنگ بازخواست توقتمش اوغلان
و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرسوی فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن ارس خان و پسر دیگرش پیاپی به برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مرسلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را ٭ جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش دژ ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی کیهان

بوی از رهگذر دشت قبچاق به آل و ساری و قلعه ماهانه سر و بهمن گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعه
تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ که
راه های دشوار گذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانی + گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش قهرمان
توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دژ
تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بر ادای فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد و آسمان
پا انداز بر اولوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه انان
وادی بسوی چرکس و البرز کوه + خرامش صاحبقران با گروهی از پیلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان
و دود اندود گشتن بنگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زگال فروشان + [illegible]
فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت
گرفتن خونریز گفتار بهر مقام فی نی بلکه روی دادن فتح تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه
و گسیختن و پای پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران داوری
دگر ریختن وی از پیش گندآوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی منبر
مسجد جامع بخطبه دارای دهر دولا در دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار سیری و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگری فتح پس از فتح + فرسخی
فرجام ترکتاز برگوگل به برهم زدن صنم خانه را دخون ریختن بت بزرگان و ثن قبله و همچنین خونریز

هنود در سواد لک و تاختن و قتل عام آن و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آوردن
به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم نا کرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن و هم
در نوردیدن آن ناورد بهنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن + براندن لشکر بتسخیر و تهذیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن دژ
خار اساس و مهدرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب
برتافتن عنان توسن از آن راه و تافتن آنچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سپیدهٔ
صبح ظفر بر فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنا یافتن بنا و رون حاکم بغداد و بستن
دروازهٔ شهر بند بر روی داور پوزش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام پس از
در آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن در آن نورد + به روم شتافتن
و بر قلعه کماخ دلو آک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بشمار
افزون تر + و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود دیر سیری شدن روزگارش و در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید + و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازیر که بر لب رودی نشان بیدائی داشت
و در آمدن ترکان بر زده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون دژنشینان رهروآزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود + آمد شد نام آوران نامور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور روی آوردن وی به قبله دعا دارش افزودن دینار و درم بطراز نام نامی
واسم سامی شهنشاه و پاس داشتن گشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار انیها و آنچه در هر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هر هنگام
در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و فی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از ان که چون دور آسمان جهان را گران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی **چین و ختا** آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار بیکران سپهر جولان را از ان وادی
جلو تافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و تیر سنگ ندارد دو پویه و گام در رم و آرام در رهبر
و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بخیزان فرمان آرایش جاودان یافت همانا
در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان هست که سلطان را دران ناخجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت +
شب چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام به پیمانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمانفرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا
پیوست تن نازپرور و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه و آنگاه انچنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرو و زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه و گوهر پاشش صد حیف ÷ و بنگه ناچار سپرد بخاکش صد حیف ÷ یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چار فرزند فرزانه فرهیده فرخنده بود هر یکی سرو نو خاسته شا
و ماه نا کاسته مانا از انمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
وفا نکرد آرزم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیروی وجود فروغ آمود و ابی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرفی است شیوه اختر شماری بشب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آئینه جمال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا رشته دارائی هند و هیچ دو راز هم نگسسته باشد و این سلسله به آئین
تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجای که زجم ماند قناعت کردیم + به سکندر به هند آنچه ز دارا
ماند + سخن از پشیروان ماند همانا زین پس + ما نمانیم و گیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز
در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو هر تیغ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدوری پیاپی به جام می +
بشور و مادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار + نفس را بفرسودن نی در آر + نکیسا دمان
را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم از بلای نزیاران بگرد + بکام دل
شاه خواران بگرد + زهر کس فزون می بمن ده که من + ز شاه می آشام رانم سخن + بپیوند اندیشه
بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور رنجنان است که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز
ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت بر پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه
مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر
نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سر خروئی جاوید اند و خت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند او ست با همین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به مسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار مرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابو سعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده خوی که در بست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرمانده‌ی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکرنازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را بدشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سرگوهر آین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و چار بالش سروری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ گهر سترگ نهاده که از بزم قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جسر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که دگر ستوان فرود فرودی روزی بفراز آن فرازآباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم جسر آن آسائش انجنبش آورد تا پژوهش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان آزاد و نزاد فرخی گیتی و توشه پاداش داد و بر کمر بفرازستان برزی روی نهاد و این شگرف رستخیز که بهنگام خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد **نظم** تنی چنان که شگفته بهار از و گل گل ✤ سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین ✤ چه اوفتاد که از هم گسیخت در ششدر

چه رو دیداو که از خشت باشدش بالین + گویی آن شهر و شهریار بهم برزدن و شاه و بارگاه بیکدیگر زدن
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند + فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدایی پیوست جهانستان گیتی
آرامی روشنگر فروغانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه **ظهیر الدین محمد**
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و در آن روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رویه
لشکرکشی و دوسویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود و هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا برکنار افتاده
نجستند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بردای
گیرائی در خور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی درنگرفت **فرد** گردهم شرح ستمهای
عزیزان **غالب** + رسم امید همانا ز جهان برخیزد + جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردوی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بمهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیرالمومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت
سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دودمان
نخستین کسیکه شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده
گوهر فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا پانزده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها رو داد و
در همه بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
لوای شاهی به گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دائره محیط هست که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند نیاویخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل ننهاد
نپسندید باد دامن زرین شقه پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نورد و ابتدال شیوه جهانگیری شمرد و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر برزد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد و پویه های پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت بشهریار سپرد
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت بایسنغر میرزا را
بر اندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه
این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را و تیره درین هنگام
که میتوانستند منش را بجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین
خسته نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را بیرم که از باد نخواست جهان

در گزشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا بجواب
نوابسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام همیونان صرصر تک ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند داعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گداشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بلندتری
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که کوته نگهان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا هماندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم باشد بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پرس ترک
ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهان صاحب نظران کار آگاه
جسته سر هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گزرند و نیر دانایان یزدان را بدینسان سپاس
گزارند **نظم** زهی در بادشاهی دانش آئین + خداجوی و خداداد و خدابین + سخی
فرهنگ بخشش را رقم سنج + که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج + بوده تاجداران زمین
نشانها + بفرقش گوشه تاج آسمان سا + جوانمردان چنین باشند آری + که جان بخشند و
زر پاشند باری + خدا را بندگان برگزیده + دو عالم دل به سیم و زر خریده + اگرچه جانستا
تیز دستند + ز جام مهربانی نیز مستند + چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
بخشایش فرا چنگ آمد خسرو کیخسرو خوی بادر آن ملک خداداد از بهر روائی آئین داد و

یکسال و رنگ آمد سال دگر که باند از گشایش کابل لشکر انگیختند پر کارگشایان قضا داران دائرهٔ نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا دربست و دژنشین
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و منظرگاه
التفات بازیچواست و زان پس که حق سجود بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زینهار
خواست پوزش پذیرفتند و خیرباد گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم درنمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دوبار فرود آمد و گزارنده
سرگذشت اگر از گزارش ستوده نیاید خسرو جم شکوه جهانسپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازهٔ رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه نبایستی که چنین نبودی رصدبندان سپهر ستارهٔ
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پیچ و در آساس می نهند و صدا دادن کوس
نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در تخمین نوبت نشان میدهند من که سر بروزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا و افتتاح صورت ظفر و منشا و انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی ٭ سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی ٭ والی هندوستان آید همی ٭ لشکری آید که پندارند خلق ٭ نوبهار
بر خزان آید همی ٭ پادشاهان نکته دان بوده اند ٭ پادشاه نکته دان آید همی ٭ پادشه بر خلق باید مهربان

پادشاه مهربان آید همی + پادشاهی با جوانی خوشتر است + پادشاه نوجوان آید همی + معدلت را منصب مشاطگی هست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان فرودهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی + هم بفرمان غرونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاعقنان برق سنان که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد وسی و دو بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده هزار نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمرهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک برهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی پنجاب به پانی پت که بهمد را انجا جهانیان را ریزش خون و جهانبان را دولت روز افزون روی خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر بنیندگان معنی یاب که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود دیگر مجوسشے و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم سردی خاقان پیشیرو لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوش و رسش نبود و خرد رهبرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما بهدران راه نزود از راه رفت تنوهٔ بلوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره دباره

پشت هر کوه داشت پیلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران فرو ریختند و از اساس قلعه گرد و از دمار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
نه کار را در میانه گنجایش و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست
ناچار با گردن از بار بیکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن
باز آمد به بخت گیرش گوشتاب دادند و بند سختش برنهادند سختی بند را تاب نیاورد و بهدران بند
به سختی مرد و دیگر ازان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز بر گرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر جاوشش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز پانصد هزار
سوار گوورز طرز و هزار پیل ارژنگ کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد +
دانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران پویشها توسنان این لشکر از پیلان دیو پیکر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راه همت
آسان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهدران
روز وغا روز یکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از سر برسی نوروز تیغ و
خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت
که اثر فتنه بر سیمای منیش بدان نشانه نشان داشت که تا برد آزمایان هر دو ارد و پای در وگاه
روی آوردند خیمه ها و درو به از بیم قالب تهی کردند **نظم** بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون به مجمره
سینه اخگری + بشعله برق تیغ و باد و باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار
را هنگ دوازده برج مانند سپندی که از مجمر جدا از پا در رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از

دهان زخم را دگر بوسه ربای و پیکان هر فی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
ها هر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پیدا
به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پر کاه در از و صدای تیرهٔ تندر خروش آفت تار و پود پردهٔ
گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
از دو دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذوات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذار بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم همی‌زد و کمان را هم لبان ابرو جنبشی نهانی
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گویی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آویز و مردم ربا سنان تلخ چون زبان مار دها دم به جنبش بیقرار دشنه بخون تشنه تیغ
در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار شمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه صحبت تا بخلیدن چو هر هنر عرضه دارد رخنهٔ هر تیر که نا گرفت بر سر
خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی **نظم** شکم در پشت دزدید آسمان
از نیزه در گردش + زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن + هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا + سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن + بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره بیدانه پیراهن + ز گردی کز تگ و تاز سپه
در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن + دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خو [illegible] ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهای
گردان ریخت چندان [illegible] پیدا گشت در نادره گه گویی ز ریم آهن اجل در جانستانی
ناخن [illegible] بست از نیر [illegible] پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + دران هنگام
کز غوغای رستاخیز [illegible] همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن بشود ایمن + صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون بیمرته + گه نشیند بار دیگر در لباس مویه و شیون + او کشته هزار اشتیه

وازخسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آنچنین ریز
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین برکنار آنکست که به دامن اجل
مهمانان دشت آبدرو و آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان
عمر دراز همین خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
و سازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گرم‌تر از آن که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب
خسرو بهرام عزم مهر علم داد و مردان مرز شناس که به تیز هش بیگانه و آشنا شناختند
سپهدار بودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان
یافتند از اسپی که به پویه گرد از بادمی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نعش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته چوگان زبی
تنی + تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری + خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در
هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بر روانی رود ورود آبرو
افزود و پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلندنامی اندوخت و سبیکهٔ زر بدستیاری
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برساحی افروخت + دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و کشاد و روزنامهٔ جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داوری روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را تابنی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم [illegible] بر بستهٔ خستگی [illegible]

گنجهای ناسخته که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و از فزونی
حرص در آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد. بهر گنج خانه ها را در گشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن بارش برنج بر دارد از آن گرانمایه گنج
بر دارد خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از آن میان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانهٔ در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغان روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاده و خسروان راد که
خداوند تیغ و رخشند هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم بادونی
از مینای زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوی بخت را نفرین گوی
و از برون سوی شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست
بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آورد بود هر زبان خاموش اگر
بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود بپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پنداشتند و از هر گونه لباس و آساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منشش را به شکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای
بر دن ریخت و با دل از زنگ کینه صاف بتقاضای اتصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل
روزگار همانا ستوده باشد کردگار بخشندهٔ انجم و مهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگاران گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون برآسمان * دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد * تا گه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد *
تا در میانه این برد هر چه آن دهد * هان **غالب** کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ هیچ از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش گاویانی نشان
نجوئی که کجاست آن **خاتم** که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ طاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گذر سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
برهوا تاخت چه برسر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا رایگان گزاری شهریاران گماشته
اند نه بشمردن آثار روزگاران * سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح
انجهان بداد دل بست و همچنین بدانش کف گشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه زد هندوستان بزبور خانه جنبش پذیر رفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد
آمده و لشکر انگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا اسپ
بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
دیوساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و تماشش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش

بر خویشتن تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و بهر سو که
سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویشتن میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جمله عتی
از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را بافسون و افسانه نعل در آتش
افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در
رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بر دن راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت
نظم ولشکر منصور خاک خفته بباد + حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب +
زبانه زد بزبان و فرونشست بدم + زجا دوید بلند و زپا فتاد بشتاب + زسعی طرف
نه بندد خس فرومایه + ببال گرچه زند فال جستن از گرداب + ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی + بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب + بجا کمان گرانمایه سرگذشت
غسان + همان حکایت نحل است و پیشش لبلاب + دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ +
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد + که ناگزیر بود
سجده در خم محراب + از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تار و پودها بیان کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر کرا
نگفتن نام بر ندو بشمردن یاد آورد ندیا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان شمرده ایم
اگر به تیغ نمردند بدریغ بخرد شناسند شهنشاه بیدرنگ ستان بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان
داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت. شاهزادگی
همایون که در جهانستانی با جهانبانان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود بفرمانفرمائی
سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز بوم بهر کشت بجای
دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند. آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از ششماهه آرایش آرام رام نخورد و تبی گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد
بر سراپای نازپرورد. دزور آورد دیگر دران گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران و بر خفت گز ندروز افزون بود و رنج گرانباری چاره بی اثر بود و دواز و تاسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پرشکان را دیده بر زمین پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورزد و دخله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق ورود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سوده بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که تمغای یغما دار در چشم و چراغ شاه که چشم زخمش هرسا و فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ رواداریم ما آن می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا فی نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته از شاهزاده بپرسش رفت که با چنین بیماری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی بخنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گزشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا بر داشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران بشگفت فرو ماندند و ندانستند که سر این رشته در کجا بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت مهر چهار شاه زاده یکاست و بر شاه می افزود نا گاه آن از بستر برخاست و این بهالین سر نهاد آن قبا خواست

واین جامه گزاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین برچارپالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشوده پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برده و در چهل و نه سالگی درگزاشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر یادگار گزاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروزبخت دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چهارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که برلب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند + کلک ارتنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نو آئین برمن از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر م امان دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند برکارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد + مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانبانان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن + گل از نغمهٔ تر به دستار زن + بپردازش آن گل افشان نوای + نگویم غم از دل دل از من ربای + دل از خویشتن بر دار و برساز و نه + هم از خویش گوشی بر آواز نه + ز گنجینه ساز بر دار بند + درین پرده نقشی بهنجار بند + برامش بزاد در هم آواز شو + به آهنگ دانش نوا ساز شو + که دانم ز دستانسرای چنین + دلاویز باشد نوای چنین + روشنگران آئینه خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی پیشداویان را برادر شاهراه داد پیشرو جهان کهنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبلهٔ پرستان خاقان آسمان آستان را بانهادی فرخ و تختی خجسته و رسمی مبارک و آیینی همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده شب سه شنبه پنجشنبی که در دعوی روشنی بر پیشانی روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی بسترش مهر دولت دل افروز روز افزون در قفا داشت ؎ از فراز آباد نیفرو دین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بست و چهار سالگی که بر جیس دوازده نشیمن هشتمین کاخ راد و بار بیهوده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ایزد همت دریا دل بهدران سال روزی با نمودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پای نهد یکسر زورق زر ناب بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ **خوش باد** پیداست ۹۱۳ و سال سریر آرائی از زمزمهٔ **خیر الملوک** پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ **کشتی زر** پدیدار پندار جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بزور بازو بر و شناسی پایهٔ گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از ورزش به نازش شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین **میرزا کامران** را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفروائی سنبل بنام **میرزا عسکری** نگاشتند میرزا هندال منشور فرمانروائی الور برد و **میرزا سلیمان** توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تباهی رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد و تیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهمزن کسی بود و سر پرشور روی از آشفتگی بطرهٔ خم در خم مهوشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای به وسعت سخن همیرود تا گفتار بکردار برابر زن کی پیوندد پادشاه مهر پیکار سپهر پیشگاه بعد از

سست شاه که بربساط نشاط دماغی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان وسنان را جنبش در آورد تا
غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر برآورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند
و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب
آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش ازان که کار از دست رود هم بانگشت
زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقهٔ فرمانبران درآمد به نیستامندی
داغ بندگی همبران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گروهی بستند سپاهی گردن قلعهٔ چنار در نظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بکلک عزیمت بابری سترده شد جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت آفرین حسن
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیر خان مهر خوان
یافت و پس ازانکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیز نگها بکار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که به دانمود مثال اساسی هست جگر گوشهٔ کوهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بابری درد ولشکر کشورکشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پیمانهای نا استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و بآهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از بهستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعهٔ را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
باستانی بلو شاهان فرا افراختهٔ پیشین کارآگاهان هست و اندران روزگار از سستی کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر گیتی همچنان ماندی عجب که گیتی ازوی نشان ماندی عمارت کردند و آرزوی
دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند بدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و صورت
تثلیث از شومی تربیع دم زد یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
گرفته آوردند و دو تن را میل آتشین در چشم ایچ بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر ران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه برد تا
از جای جنید و به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بالبه خیری دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد + و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم یکی
را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است +
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش
روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آز و آرزو در دل نزار آن دو برد
را دار و درو وان آزردهٔ او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاد
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی و رای آزادی در آرام زد
صنعت الفاظ + بخشش درین بار از کیفر کاستند و بدبجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگارندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن بخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بند ما گریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نمی گردد و نیز

بهانه جویان بیدانش بر آتش مغفر بندند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوهٔ مردانگیست که هرگز از زنهار دهنده زنهار نبرد
روز برگشته چون می‌نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز بر روی روز افتاد و
گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهر گروهی را به سپه‌سالاری صاحب شکوهی بسوئی
و چندی را بسرکردگی بارچندی بسوئی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان میدارد و هر سو گرد
فتنه می‌انگیزند و خون میریزند و ره میزنند و شور می‌افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری نی نکسری
با چهل سوار به آگره روی می‌آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می‌آورد و قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شهر فیروزه آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر از آرامش گاه
عز و ناز باز می‌آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران نامدار
و سیزده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرنیرو د
رده یکدل و یکرو

نظم

گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش ز چرخ عنانها گسیخت + زحل را به دلو اندرون باره رخت + به جنبش ز رخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خورریز ریز +

ناگاه به نبگاه غنیم میریزند تاتارخانیان نخستین
به هوس می‌ستیزند و یکدگر را خبر باد نا گفته لخت لخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که باد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که باران
فرو نشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت هر کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار برخاست
و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاسگزاری جاوید پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزون تر و از برق جهان سوزی گرم خو تر با دائی که باد بر سبزه زار وزد و مهر بر شبستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان وگند آوران بر قلعه چتیور تاخته و بران حصن حصین چنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه کینه خواه آمد از بردلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزر در بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا و آسان دست یافت و هم ازان خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر و ایوار ره مینوشت شتافت در نواحی مندسور گرد راه هر دو اردو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پشیروان هر دو سپاه را پس از رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین و گره را بر در و بروی هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای او از گرز گاه دگر گرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و هم سرپرده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه و درود و ربه دور لشکر فراچید و حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت یاد هر دم از دود آن آتش خانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی داستان سرایان داستان آور دگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را آهوا خود نمائی و دستبرد آزمائی در سر افتاد تا نوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فرساید با جوانان کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و نیک سائی غبار راه شور در نهاد یلان رزم خواه افگند شیر مردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین بیوند اندک آتش بر بیدند با فروختن آتش خشم بباد و امان زین سواره از کمین جا ها بدر دویدند حیله سگالان رجاه فن باندازی که داره مرینر جنگ گریز سر کردند

وچون هنر بران شیراوژن را بدم توپهای اژدردم آوردند خود از میان کنار گرفتند بنیه آشتی کاری
داشتند که تا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سبوسبو تگرگ فرو ریخت دران مایه درنگ که کس مژه برهم زند از اسپ و سوار جز دود و غبار نشان
نماند مشاهده پروانگان بال و پرسوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریز پای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است هم درین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن
راه روزی هم درین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن آشتلم کرد که
موروانه کشش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت دو روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سراپا
آسیمه سرهوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای و اوج سراپرده خوابگاه را بسراسیمگی بشگافت
وازراه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش براه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی پرند شب گسستند
و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور و نشور برخاست
و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همراهی
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین پیمای را از خم تار جاده راه
لاهور ساخت تا از ان تار بجنبش این زخمه کدام نوا خیزد + سلطان بهادر به چشم داشت پی کور
کردن فرنگی چند براه آگره بیهوده بالا دویدی رهگذار مندسور گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

وخیمه و خرگاه و گردک و چار طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوشش
و گستر هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان لب ربهنگان لشکر فرو گزارم هر یک
از هر گونه رخت و کالا از رمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض
راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد و در سرگزشت قافلهٔ اقبال اسطلاور
زرین بال که اسمش علم است و از مهر دوستان از همایونی هما مائه دارد و برای دشمنان تارک سا
سایه دارد سخن بمیان همی آورم که از بلندی خویشش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود
نه دیر در ساحت مندسور عرض در از دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از در و دارد دی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا لگری بسیج کنند
آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی هر در بروز و در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به نشا مندی گوشیین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان را بر دربار گزاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافرا
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بیخبر بتغیابی بنام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود در
در گشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر در آن غوغا بتیاب از
رخت خواب برخاست و بچشم نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بدر و در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بیست سوار از آن در که نه بر روی وی بر بسته

وی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح تا آنجا یره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی تواند کرد
دمیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم برا از
جابنازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گذار و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از آنجا
به جاپانیر میدود و گروهی را به دژبانی جاپانیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کشتیها بجست آوردی ببند
و بر کنار بر دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می‌آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سر میکند او بنا آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا بادی بدین
بیچاره ترانه سرای **فرد** دوری در روز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم بر شد
پایان کار باز گشت وی بهمان سوی دیدست آبنامداران فرنگ که فرمانروای بندر روآداک و قهرمان
آن آب و خاک بودند می پیوند و وهم به نخستین دید که او دیدار وی نداشت و از هر دو سوز و رقما
در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار بر هم بخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز جی افگند اندیشیده باشد که به آشنا
از غنار هر حیف که گمان بر دو جان برد و پس از یکدو با آغوش در آب فرو نشست **فرد**
غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جوهر فرو زنده که بیاقوت
گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش است و تن را مایه بخش
هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاهداشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادسگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و تیره خسرو و خسروزاده کیفر چون
خسرو گناه در آرمی شهنشاهزاده که شهنشاه را جانشین است تا همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین است در آئین داد و دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سزای نفس برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردے
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و بافزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که درنگارش می سپرم زود گذرم و از ثمرفشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا و اگویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست بر زبان روز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سررشته حکایت بلاروه این روایت بند است که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوے
رم خورده نعل توسن شاه هنر پرشکار در آتش نهاد زمزمه آرای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تنهوی و تیز
روی گریختگان را تا کمنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به برش دیدار کشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت **فرد** طالع بسمل بین
که کماندار زپی پاره پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت ✤ راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت ازدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه پرسش ارزنده لشکرکش کشورکشای و کشورخدیو
لشکرآرای دران بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن گشود قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمردند و بدمسازی و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله بر تافته بود به نبردیای افشرد جز آن که بخون بیگناهے
چند زمین را گلنار کرد و گریخت کار آنجا پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و وارد ہے

دو روزه پوی را به مالوه گزار افتاد و دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خورد کردند + همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروانهٔ
جهاندار و نارستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد و میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت تا شنیدن
این خبر از آرامشگاه بدرشتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و ازانچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرو آمدن جای سپاه
به اندیشان باند از شادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را نابرجستگی نگران گرد دمادم برخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گیرد ان
گرد و ریحان بر رخت خواب افشاندند انجاهان آئین شادی و شادخواری ست اما سرخوش را
نه سیه مست گوشی که بدان واد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند **فرد** منازگر به موج گل از کمر گزرد + زخویشتن مگزر گرچه می زسر
گزرد + شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازوی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست **قطب خان** کهین پور خویش را
در قلعه بنگاهداشتن باره و بنه و بار گزاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
ازپس شیرخان کوی پوی برانسو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود برفتار تیز ره جریده چند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رودبار است و دران خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان جان من و

جهان شمار تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار برساز
بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آسمان شکوه را اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا در نشیمن افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سر تا سر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل نیایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافرپروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بجا کبازی زمین کاود
چشمهٔ آب از خاک برون تراود و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور بادهای غم برنده روان
آسای بر دستها کشاورزان را پنج و بینوایان را گوهر و کازه از نی قلم ست سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه به بحر همعنان ست اینجا + هر خاک
بنی ثمرفشان ست اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و نیشکر خیزران ست اینجا
شیرخان مگر بدانست خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار بیکار را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون همایون برشانی
چنین که گفتیم و هنوز زبان لب تشنهٔ گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند بنشیب
آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آیین سور و سرور که در مالوه داشتند از سر
گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه بامزاجش چون
ساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گرفتندی ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه استر و نوای سپاه را موجهٔ گل پرچم فرد تعریض جلوه نگه در هجوم لاله و
گل + چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد + سرود هوش رباست و باده خرد گسار خواهش
راهزن ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از
دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بزم النسر
دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و به شهربند در دشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

سامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال شه پیوست از
رهروی نیاسود و شیرخان دران گریز براه جهارکهند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه جنتامن
بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد یاری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکرخواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه
اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است
سرشار روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید در رهگذرها فراهم آمدن جابجا گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب بجن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا بزورآوری گام زدن
و به شناوری راه رو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوجپور که بر کنار گنگ آباد انست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو نگاور بر نگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان از وی فرسودی
نیز بر دل بسیار و اندک آسایش که جاندار از ان نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
بد از پس و جنگی چنین که کردارگزاران بروزگاران از ان سخن رانند در پیش فروخته
چشم زخم خویشتنم ناوکی بر نشان نمیخواهم + شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی درمیان داشت تا چنان شد که هیچ کس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از ان گل و لای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پاکها بجاده زده دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش
برنخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا جلقد و جوشن کجا برند بیم ناک
بود و ابر شحنه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار سنج جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هزاهز در لشکر افتاد کلاه از کمر و پای روم از افراز شناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده بهر طرف تاختند گروهی هرچه
بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و هروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بخشم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران بدر رفت و شاه سواری
که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آگاهان
لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گزرد و بر ساحل جا داشت + هوا خواهانه بدان جستی که گوئی گوی دولت بر خود را
بآب در رز و باری بدانست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا
بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر رقمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که
گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا برد گوی
را در عرض راه ندیده باشد و نهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی مانند ماهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی بی هم ماندند

با هم آمده باشند و مانند ذره‌های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود در نظرگاه سلطان فراهم آمده
باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجده بستگی
فرسودند نه در دل از مهر نشان عمه و در دیده از شرم اثر ازان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه تعبیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد هم دران میدان که میدان
رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپایا رامیدند پندارم
درنگ در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و ازانجا براه ملتان به بهکر و ٹهته رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و دامان امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید
فرخندگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که جهاندار
جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد بوی گنج گزیدم خرابه
ورنه جنون * بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد * جاده راه قندهار در روشنی روی
نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت در پیروی گرانمایه میهمان ایست و بسوی آشتی ره نبرده بنبرد

میان بست جنگ با کتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پرده گیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه هند گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و درو دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره درمیان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گزشت و آنگاه در آن
گزشتن صدره و راندیشه گزر و که چون از سرننگ و ناموس گزرند دل و دونیم و جان حزین
را کجا برند و اتی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
و تاب آوردن اینچنین غمهای بحساب زهرهٔ هر مردنیست حدیث درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیچ راه عراق کردند نخست بحسب راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشور خدیو عرض
جوهر مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد کشور سرفراز بیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی
و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بدیدار یگانگی
بسر برند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدان سان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فرو
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی
آوردند که پنداشت هم از آن اوست در ازنعمت پیشکش بدین فروشکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیانی

بفرخم وشکوه کی از شهر برآمد و بدوستگه که وهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده بروشن کردند
و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند **نظم**

خود آهسته رو بود در ره ز پیش + فرستاد فرمان بدستور خویش + که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
ببندند آیین شادی سپهر + نمطها به آراستن نو کنند + پرستاری بخت خسرو کنند +
بر و در که بایستی از شاه راه + بایوان فرخ خداوندگاه + هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند + بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین
بدیبای خاک + ببازارها سو بسو صف بصف + بپیرایه بندی گشودند کف + ز هر
پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی درآویختند + بدانگونه آیینه ها ساختند + که
بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی + قدم سنج اندازه رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی + رسیدند گوهرکشان پوی پوی + بدان جاده گوهر
فرو ریختند + بمغز زمین رنگ و بو ریختند + رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی

هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد درنما
خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بخود وانه در کف زدن بهر سو که پوییدند نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
راه پیمودند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بطالع منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش بردند همانا دران انجمن که این دو
خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند انجنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرودسرائی
آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یکپارهٔ **الماس** سهیل فروغ و دوصد و پنجاه قطعه **یاقوت** از جانب داری هند
به نور هان گذشت نامه نگار کردار گزاران میسگالد که اگر استعاره هم بزمی این دو مهر

و دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آیینه یکی را بپایه افزوده و دیگری
را بپایه کاسته باشم و دیگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازهٔ دوران مهر و کین و صلح و جنگ بوده باشم چرا نگویم که ایران را یکچند هر روز به مهر درخشنده
مهر هنگامه گرم بوده و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر و اخبار
که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین انگاره
بزمی بدین آیین نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست +
مجو هر آینه جز نام نیک کان باقیست + نماند گنج همایون و پرسش طهماسپ + ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست + پویندهٔ راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یکساله آب خورد قلمرو ایران را گفتن ساز نتواند داد و با همه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آیین ادب خود است
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد + بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته
همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمانخانهٔ ایران تشریف ورود ارزانی
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند + این سه تن که برادرانند و چون پادشاه در گوهر
و نژاد انبازند چون گوییم که بدگوهران آری دژم خردان شرند اندیشه و کژروان ناراستی پیشه
یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم انباشت روائی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد.

وازان سه نام آور جز نام نکو همیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و میمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم دران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این بیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و بمرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر خساره دوید در مهر خود بهای های گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایشش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به دراز خواب واپسین غنود و
هم دران خاک پاک خوابگاه یافت **اکنون** درخور آنست که سر رشتهٔ گفتار **شیر خان**
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از ان که برادر روی گیتی داور شکست افتاد
و او را یاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی
و رزم و آزرم کشاد و پای که درین یورشهای دلیرانه بر رکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیر شاه رده مردان را راد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بران
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند به دراز و پهنا ره
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذرها دو رویه نهال بارور نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانی و دارائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو بپای
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنجم روز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازه این مایه و رنگ در
نگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی
زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند را بدادگری داوری و به آبادانکاری شهریاری کرده در
سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران بجز درخشیدن
برق در ابر بهاران ماند که تا قطره برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بخت ماندی بماه چارده مانستی و چون
چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگرتشنگی چاه خون جگربند
خویشش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بقهر از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول کرد
خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را نواخت
هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زرشماری دوکاندار
آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران درآمده بود
هیمون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان بی تمیزی
و کالنشش آسیا آسا که بتاب گردد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون ناهمیون فتنه
را بولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و مهرلی توشه از هر گوشه بطنازی و دغلبازی
محشر برآورد ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم ازان طائفه تبرائه دعوی سکندرشاهی دم زد بهرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرای بهر رنگ زرتن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن چو طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازش گاه هند باز آمد دگر باره .
آن قلعه راکه افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ ساز نای
و نوش را گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندرخان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندرشاه را دران مرز و بوم پنجاب لشکرآرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهرمایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پرکار کشای
آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پای نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای امرا
و برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بمجبوری بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورد برین جهان را از ان پنجاه و یک سال که درنگ گشت این ششدره بوستان
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اندیشه‌یی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر
و گرمی بازار هیمون هنوز بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود و
همانا پرتوفشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت
امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات متنوع صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمدالله کاین درسی صحیفه + سماوی نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی + بهشت آئینی و مینوطرازی + مضامین شگفته نو بهارش + کلام نغز و شیرین برگ و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آبجویش + جلا افزای چشم و دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم نخلبند این چمن را چون + برای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + مسمی شیر یزدان خان غالب + به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذباب خوان او شیرین بیانی + می ته جرعه او ترزبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام + بنامیزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان یل خسروستان + ز بدو خلق تا این روزگاران + دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه و خشور نامی + بسا گیتی کشایان گرامی + بسا فرماندهان کشور آرای + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بو نیره سروران ترک و تاتار + نوئینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه ما بافر و زور + از آدم تا همایون پور بر پور +

درآموده همه در اولین قسم + که بروی مانده مهر نیمروز راسم + دوم بخشش که ماه نیم ماه است + زانکه تا گه این بادشاه است + شده عنوان این مرفوع روشن + ثبوت قبع شهنشاهی مزین + شهنشه بوظفر شاه مظفر + غضنفر فر فریدون جم افسر + نگین خاتم دولت طرازی + سراج الدین بهادر شاه غازی + بفرمان ولیعهد جوان بخت + سزای افسر و شایسته تخت + مهین شهزاده فتح الملک سلطان + جهانگیر و جهاندار و جهانبان + به بزم اندر کفش ابر گهربار + به رزم اندر روشش برق شرربار + گران پرنیت در مجز الطبایع + بریع دو مین را روز شایع + بامر صاحب عالم پناهی + فلک جاهی خلافت دستگاهی + نماید نیر رخشان گزارش + که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز شجانفزاست
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱ء

دعا

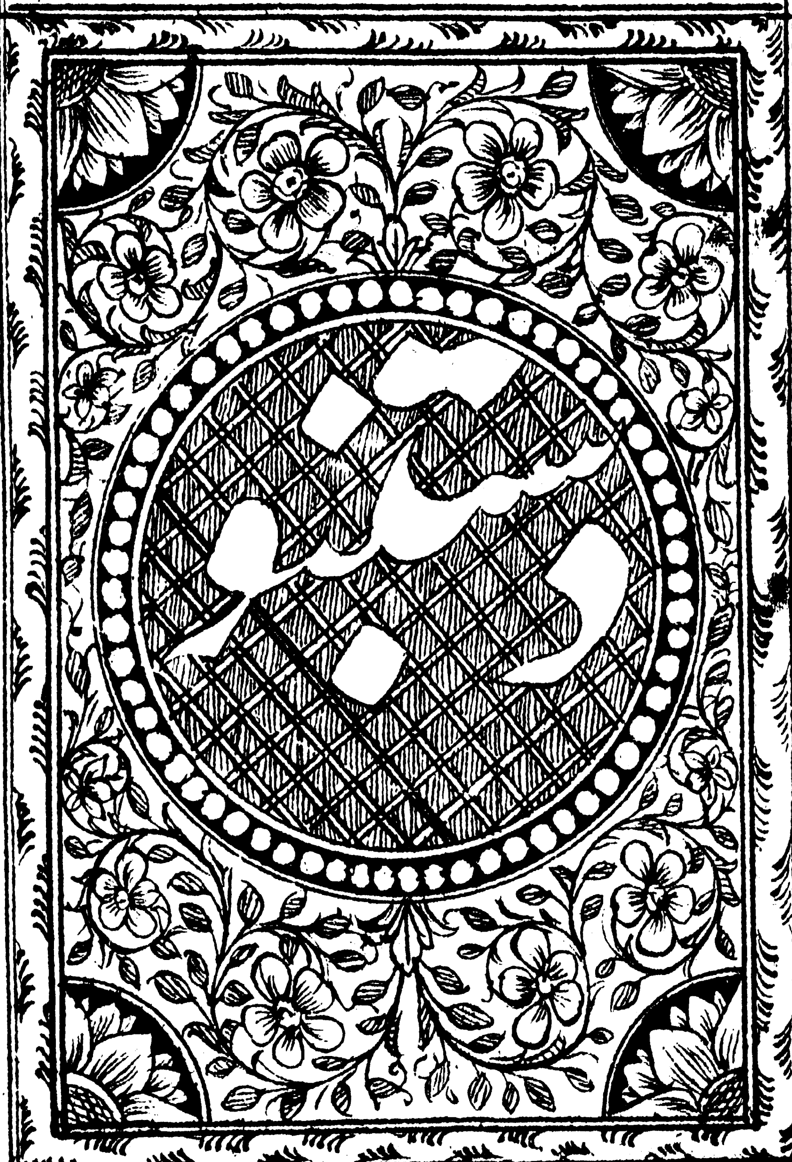
بود تا نور گستر اختر روز + فروغ اندوز از وماه شب افروز + جهان افروز چون خور بادشه باد
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

فرہنگ

آفتاب گردشر	آمیغے	آبخورد	آونگان	افدستائی	ہنجارہ	پروار	پزیرہ	پی کورکردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آوور	ابناغ	آداک	الفغنم	الفختہ	باغوش	پاردم	ت	تندیسہ	تاردمار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
ارتنگ	اینت	ب	باختر	برکہ	تاب شکیب	تو و یزدان	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
بوارہ	بسیج	بسنجے	بدرا	برش دید	جامہ نمازی کردن	جامہ گزاشتن	جدا شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
برہ مند	برسبت	باُفزاہ	برنہاد	بارہ	چاوش	چامہ	چلقد		خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بارُو	برید	پ	پاداشن	پانجوان	خاور		د	دوروزی	دستوری
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]

وژم	وژخیم	ره	روده	رخت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]		صفت	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	
راد		ز	زچه	زاوشم	لجن	لاد	م	مندبور	فردوری
[illegible]			[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	ساتگین	ساد	سیم گل کردن	مرخوان	ن	نیا	نیاگان	نژند
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگوفه کردن	ناآغازرو	نشگفت	نمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
شیدستان	شکرو	ف	فرتاب	فروزه	وشیره	وایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]		[illegible]	صفت	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرزبود	فلک مکوکب	ک	کزاک	هیون	ی	یاژند	+	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]	+	+
کنونه	کارکیا	کاچار	کمر سیخ کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول اهل جهان شد





بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



تواناداورنه سپهر فراز هفت اختر فروز و داناخدای روان با تن آمیز وانش و داد آموز که این
هفت نه را بپایه و افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بکشش و کوشش ایشان باز بست اندازه این بربست و برنهاد
نه بدان انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده ازیکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان
نداشته باشند و در فرمان دهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایش از نخست پاس
فرمان نداشته باشند سه ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی ز هم نشناسی
ستان و در وارا مه + مشو ستاره پرستار کافتابی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدارا مهر او روز او شش را در پیمودن سود و مست ز بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گو باش و دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست ستارگان
سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داور سر برون نیارند در منش و روش
باهم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست و دیگری به نرمی گرمی
هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت ب ۲
چرگر که نه زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی
خوشی پنهان است + گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ مهر فروزه به بینی
نو بیم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی هست از ان رو که رایگان
بخششی و تردستی ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه هر رویش دهد و هش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
و کم و بیش پیدار و سزا داد است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی ایستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشش بر دنا چار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
مانند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تار و پود
ریسمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر روی روزگار فرو
هشته اند و دیده وران نشان شناس که از آفرینش برآفریدگار پی همی برند کار فرمائی
و فرمانروائی نیروان او بس بهر پرده مینگرند ب ا چون جنبش سپهر بفرمان داور است +
بیداد نبود انچه بما آسمان دهد + زهی بود بخش نابود ربای و داد گستر بیداد زدای هم بداد توانا
را نیرو گاه و هم بهر ناتوان زور افزای گوییم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگ ریزه پرستوگ + و جان سپردن نمرود به زخم نیش پشه از چه روست همانا که این
نشانهای روشن همه باز نمود نیرو گاهی و زور افزائی اوست و زنه من نیامی که این دوگونه
خستگی که هریک بهنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ب ۳ ده آگ

از جم اورنگ و افسر برد * سکندر جگرگاه دارا درد * برد دیوزان دست انگشتری * که سفتی رگ جان دیو و پری * نه یاد آیدش دانی ز کیفر همی * سرای همان چرخ و اختر همی * آری خداوند چنانکه نیست را هستی داده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشنو پدید آورد اگر در دم دیگر به نوای **مباش** بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگزارد و بگوئی که خود روز و روزگار برگشت اخترشناسان سپهرپیمای برآنند که دران روزگار که بزم ناز بر یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و مهر آزمای بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و دانا بدین گفتار کی گرود آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارس بهم زمانستن این دو ستیزه آو نیز هویدائی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش نو فرجام آبادی و از بند آوردگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام بیدردی دوان افتادند نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا درد چه مایه دوریست داد آنست که آرایش جز در آئین انگریز از اینهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کشور فرخ مرهمی داشت روزگار درنوردِ این خستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش دلهای نژند بر میداشت اگر در اندیشه رازدانان بهره دانش و داد ازین پس پیش آمدنی هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین بیمناک سپاس نهند جانیان با جانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان بریزند و انگاه بشادی دو بر زنند و بر خویشتن ظفر زنند مان

ای دانندگان فرزانه و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم ست
ورنه کارزار پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز نبود ب زخمه بر تارم پریشان میرود +
کاین نواهای پریشان میزنم + نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فروفروغ و کارگزاری بر زمینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده در دم
هرچه در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن
همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام
شنیده اند تا دیده و نا شنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته
و آینده در سینه اوست و آبی کردن کارنیکوان آیین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان
فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هرسو بر این گروه بر این گروه گماشت +
نگرنده نگارش در یابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار
انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان تیموریه
بدست فرد هشتش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت پیری و ناتوانی
و آنگاه خوبپذیرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای و گران بودن و هرکه
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از
مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین
درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این
و چرخ تیز گرد دوربین درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار تیر
پاک از آلایش هم بر زند ب بنام آنکه گردشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آن زا به آیین برآوردو از رستخیز بیجا برآوردند و اگر آشکارا پرسی یکهزار

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باردوی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرزه میرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
کینه خواه میرٹ بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوند کشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم اندیش هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
با تره و دوغ میخوردند در شهر و در از یکدیگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبردند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر
راست پرسی اینمردم بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند
با اینهمه ازان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی ازان ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از پی دانش دم زدم در آنمایه درنگ که مژه برهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن **صاحب**
اجنٹ بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راستهٔ بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا به خمهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز و دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله و گل می‌خندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر بار ز بانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروش و درین سوگها سیاه پوشد
رواست و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گرداز
حباب برخیزد بجاست ب ای نوبهار چون تن بسمل بخون غلت ❋ ای
روزگار چون شب بی ماه تار شو ❋ ای آفتاب روی بسیلی کبود کن ❋ ای ماهتاب چراغ
دل روزگار شو ❋ باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کش
هم در شهر جابجا بخت تن آسانی انداختند و هم در ارگ باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن گاهای
را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دوردست آگهی رسید که شوریدگان مهر سپاه
در مهر فرو آمدنگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوزمکان
از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت
و همه بی آنکه باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و انگاه چنان پر زور
کمری و چگونه استوار بستنی که جز بجنبش جوش خوی که از کمر گذرد کشادنپذیر و پنداری این لشکرهای
بی مرد و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بیکبیت آری رفت و روب هند بوم بدانسان
که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب
همچو است اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و بسا سپاه بینی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین
نبرد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته فرخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن است
چراغ سوز چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده هامی بی خداوند چنانکه باغهای
بی باغبان از درختان نابود و مسند رهزن از گیسو و دار آزاد و بازارگان از
تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گنامان نهانخانه نشین تا خویشتن را آرایند و شوخ چشمی

خویش بدرود نمایند روده روده چون مژه خنجر آخته و تنگ‌روان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند تا از خانه
ببازار آیند هزار جا سپر انداخته و دزدان بسله در روز سیم و زر و لبرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای
تار چون تشنگی زور آور و بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است
و پیمانه کجا افتاده بی‌نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین
بیکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می‌افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و
دختر شگرف دست همه در کیسه شبروان سیه‌کار تا جوانمردست نیم نازی که بدان نازنینان
بازماند گدازادگان نوتونگر بردند تا سرمایهٔ نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی
که از خوبان بالستی کشید از بدان همی کشند هرناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازه وی گیری بنبرری که خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که
بنا بر مهر دم از جا همی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بر روی آب میدود آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب داشت
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی باد پیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی بر آتش
فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسایش
و نوید داد میخواهند لب در دلم که پیش تو افسانهٔ بیش نیست + چشم ستاره را مژه خون
چکان دهد + بر افتادن آئین پیام کار را از روانی واداشت هر کجا یکی بود در بریدن و نامه
برون فرو گذاشت در سررشته پیام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نه نیست و بس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه جنبش از زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
برون ریختی آنکه در پاس کیشش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بدی که بر بیم خوردن

این برنشست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی نامه و ناآگهی از دوست
ماتم را نسزد و نرسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش دیر
دیر نیز را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردید و برین مویه سرزنش و برین ماتم بیچاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگر خواری درین خواری
ستمکیشی و نادرستی آئین شمرده شود بیت چه دل نهم بنگه بایشی سخن چو مرا + هزار آبله بر دل
بود ز گرمی آه + ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا + نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه
باز این خسته نفس بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمد گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران بریده بودند
بر آستان شهریار نهادند و دو سه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و
از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست
راند سپاه فرود آمد و شاه فرو ماند بیت شاه را در میان گرفت سپاه + دین گرفتن بود
گرفتن ماه + ماه تو هیچ گه نگیرد + جز مه چاره ده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه
دو هفته را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده که من گرفتار نو رهائی یافته آمد و به دریغ
رنج بخاک سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گریزپای از خداوند رو تافته آستان بوسید و
فرمانروائی آباد بوی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را باره و هر پناهنده را زنهار چرا
میدهند شگرف کاری روزگاران و روزگار شگرف کاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر پناه آمایه دور است که نزدیک نتوان گفت ور دست
نیست هنرمندانه بهمدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر دژ توپ تندر خروش گرداگرد فرو چیده در بی آرامی از روی پاداری آرمیده اند لشکریان

شهر نشین نیز از آن میگزین که ازین شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناورد با سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ
بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله لبان سنگچه از هوا همی بارد و تابستان مئی و جون ست
و تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری
خود در میان همی سوزد نازپروردگان پرواز بروز از بی سایگی آفتاب میخورند و بشب درآن
سنگهای تفته تافته از خشم تیج و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره
در تن روئینش گداختی و اگر رستم داستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی
شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد
شیرمردان میروند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردانند
و برمیگردند درین روزان و شبان که رو داد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه
درون شهر نیز شنیدنی دارد **بیت** در رگ ساز من نوائی هست + که بمرغوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی هست بر زبان
که زبان + برمن از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد گردار پندار برتری داشت
با پرورنده و برهی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه
این کارگزار رازدان نماند در از دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند هموار به ناهمواری
کین توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و بهروزی خواه انگریزان
هست میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ
کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه
بود آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار
از شهر خواستن بنده سایه وی گستردند تا دران اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند نرسید چون آن آشوب تار و تار از دودمانش بگردن برنخاست فرو نشست

خانه‌ها که به نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش نهادند هر قرسب و هر تخته
که دران آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود
اندود گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشتن کبود پوشید ۱ فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه این
چنین کین نورزد تا ما در سرش دران گونه که دشتستان بوده باشد بار نگرفته باشد این
خواجه کش که رخ آبله خورده او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پیری وشی
سیومین ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزر دسنجد که در خرام از کبک گوی
واز تدرو گروهی برد نامش ازین رهگذر که گذارادهٔ گمنام است نمی برم و نفرینی در خور
آفرین سروده هم ازان راه که میگذشتم میگذرم بلند آوارگی نام شهریار را از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری راه و رهگذر گوشه و کنار کشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و دران
نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود و خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوی
که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افراشت یکصد و یک
زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت + چشم بد دور فروزنده گوهر
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهرورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه
کشاکش آنرا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان، همسایگان از
گفتگو بست در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگری
رفتار سپند وار از سر آتش جستند و به پایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و
اندی از سران با چندی از کهترین در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جاییست نشستند

و از بد دلی در بردی دشمن و دوست بستند کاروان بسیاروان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به پرسش دیدار بود و بتود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند و اورا
دستور خرد بند دخود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور بیادام آورانازم که تا روی بکارسازی
آوردیگی را از گزیدگان با پیشکشی شایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و ببارگاه رفت
و دو توسن آهو تگ بسته پیل او ندرگ و یکید وبست ویکدرست وزرین کلاهی برنگارنگ گهرهای
ناسوده آموده گورانده و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی به پیشکوی فرستاد
پنداری این فره فرتاب بخانه روشن کردن چراغ هممانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش او دو کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیم باز فرو خفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت
بیت جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسار و گزن از زن ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چرخ نه بینی که چسان میلرزد + روزیکه این ناخجسته مرد سپاهیگری و شاه رهی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را
از گریز گزیر نماند بیت مئی گر ز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد داد + پس از
چار ماه و پس از چار روز + فروزنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان +
بمردی گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم [١١] مئی تا چاردهم [١٤] ستمبر چار ماه و چار روزه
درنگ است چون از انجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان

بدان راسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از ان سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیچارهٔ چند با شیر مردان شهرکشای آویختند و بگمان خود خون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو هر سر راه رزمگاه
ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه ماند همانا که
این مرده دل به پهنای شهر درمیان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنمایه دلیری
میگنجد که در میکشایند و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هر بران خشمگین میکه
در شهر با گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی
که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوادید این خشم و کین همه را از بیم رنگ
بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد
از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند
تا کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده به شبگیر دا ایوار بمرز بوم
دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم به سرزنش سزاوار نیستم نه انگلسیان بیگناه کش و نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از مژه شورابه بارم و هم از رگ خامه خونابه فشانم هلا پر تهیدستم
و بی برگ خدایا تا چند * بسخن شاد شوم کاین گهر از کان منست * فرمانی که در نا آغاز روز رفت
به هنگ[illegible] و لادبران که هر آفریده را عهد بران گاه سرنوشت نوشته و هر نا درفته تابش را فراخور آن
ساز سرنوشت سرشته اند درم * آرام ما نیز باهم از روی آن فرازه مان است هر آینه آن به که نه از بیداد ان

و بیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیز رنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و هیز و همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر و اژگونه پایه از پایه های گژدم برکناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور دریکی از پایه های پائین خوشه گرفت و هرچشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین نخرو ز روسیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان
رفتند و کشورگیران شهر وارگ سرتاسر گرفتند غو غای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بسه راستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و بیرامن آن سنگ لنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد ؎ جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت ✤ زانکه دل تنگ
تر از گوشهٔ زندان منست ✤ درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سرام رام راجه نندر سنگه بهادر و فرمانروای پٹیاله درین یورش با کشورگشایان
همراز و سپاهش از آغاز بالشکر انگریزی درتگ و تاز انباز بوده است و تنی چند
از دوشیرگان راجه که بسرکارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خانند
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا دو رشارستان اینان و
نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی ازان خجسته آئینان ست نخستین کس ازان
سه تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جا همسدانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پٹیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دهلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز و رآز مایان نبرد بیمایی برایت این بود که چون به بهروز

پیروزی گزینید پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پیاره سپرد و باز
روبراه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه را در فراز ست و فروشندگا
و خرندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازرکو که جامه بهر شستن بوی سپرند گراراکجا جویند
که سوی سر ستردن پا کار را کجا یابند که پلیدی بر دباری دران نخجیر روز چنانکه گفتم میرفتند و آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میبافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آینه دلها زنگ بست گردید ب ۱ هنگامه گرمسازی کوشش بجا نماند ٭
خون همچنان به آتش سوزان برابرست ٭ خوش و ناخوش از خورش هر چه بخنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه
بفرسیپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی ٭ فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی ٭ فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی ٭ فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی ٭ سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هر چه باداباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سومین پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیمرغ
و شهپرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی بود
و دور میبایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگیست بدان نمک آب فرو نشست بردن روندگان و آب آورندگان گفتند که

درین کومی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگزرانیم نه کس می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه همانا سایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آینه آنچه
سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شوراب آشام در تباهی یافت ب غالب

بود کوتهی از دوست همانا + ز انسان و هم کام که بسیار ندانم + گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نرود بر سر تابی آواز تلخیی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار و اندوه
خویشتن آشکار سازم ب مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم + پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم + امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم در پنج سالگی پدرم عبد الله بیگ خان بهادر
را که پدرود انش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم من
نصر الله بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد چون بگیر ند برفتن من
شمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در ده هم خداوندگار من بدر از خواب
نیستی خفت ستوده جاه میر بسروری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر در پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروانی و مرزبانی داشت سیل زوی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرایش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکٹری دهلی یافته ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است بیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
بود کمابیش پنج سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون نمش
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نو سخن آمده از مهر آمیز یشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی پا منند و گل و گوهر گریبان و دامنند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخروش است و بیهوش میزید خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است
و کمابیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در
گریختن بند اشتند و خانهٔ خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه داد و دانستنی نوشتنی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین ناز پرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بروائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالشش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمیدانم گفت زنده است
یا به سختی مرده است نه همین ناله و فغان بلبم + من و جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه به زبانهٔ پرتوافگنی همانا از رو
فرو مردن سوزد و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
در ستایش دارای دادگر گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ وکتوریا
نگارندهٔ نگاشتم و بهر نوشته های که راست است از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

مہر پسند و دادور نامور آور لارڈ الن برا بہادر کہ بروزگار گورنری با من از مہرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم لب راہی سخن کشودم اگر خود نشد کہ بخت بہ راہم بزم بار کوی
گیتی ستان دہد بہ این نگار راز آن ہنگامہ نشانی دلنشین ست و ہنگامہ را لیسا وند و پیوند
آیین است کہ در اندیشہ میگذشت کہ اینچنین کار دشوار بدین آسانی سرہ خواہد گشت سپس
سہ ماہ نگاہ و پیام بی خجستہ از کارگاہ پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامہ آن سہی سرو
بوستان سروری آوردنامہ انگریزی و نگارشش بدین مہرانگیزی کہ ہنگامہ بمار رسید و ما بہر آنکہ
پیشش شہنشاہ برند نزد و نزدیکان بارگاہ فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
نشی رونگار نبشتہ بود کہ نامی نامہ سرور دل بدست آور مسٹر ورنگٹن بہادر ہمچنان
... سرنوشتہ پیام در گیرندہ بدین پیام آمد کہ دربارہ آن ہنگامہ کہ از لارڈ الن برا بہادر بمار رسیدہ
فرمان آنست کہ سخن پیوند آرزو و مستند آیین نگاہدارد و در گذارش آرزو بمیانجی گری
فرمانفرما ... ہند روی نیاز بدین درگاہ آرد فرمان پذیرانہ نیایشنامہ بنام نامی گرامی
شہنشاہ انگلستان بہ پیشگاہ سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بہادر
فرستادہ آمد و ... نیایشنامہ از آن و آرزو بدین انداز نشان دادہ آمد کہ خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در نیایش و بخشش
نگار ... رفتہ و ہمین نگہ داشتن و بیکران ریختن و دہ دادن و گنج فشاندن
... ستایش گر ... از زبان شہنشاہ و سراپائی بفرمان شہنشاہ و
... شہنشاہ میخواہد ... پاسخوان مہرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت
و ... ریزہ و در انگریزی زبان نبشتن تواند بود و الا کار فرما نواب گورنر جنرل بہادر
نیایش ... و ... فرمان فرستاد و آگہی داد کہ نیایشنامہ رسید و بہ انگلستان
روانی گرفت ... دل از الفختن سرخوشی چندان بخویشتن بالید کہ خود در تن و تن در پیرہن
نگنجد ... از چہار ماہ نیایشنامہ نگاشتہ کلک مشکبار فرزانہ جہاندار

همایون خوی فرخ تبار مسٹر رسل کالرک بهادر که پاسخ نگارش منت ساز امیدواری و
آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرایش داد از هند رهم نخوردی و از دست سپاهیان خدا ناشناس
ناسپاس دادکده ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سپاهیه
از روی سرجوش من و کماهی بازوی خرد و هوش منت با منت دیرگاه چند از جگر که در
جوش گریه از قطره برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامن است * نی گشته زخم
ناوک شمشیرم * نی خسته ناخن پلنگ و شیرم * لب میگزم و خون بزبان میلیسم * خون
میخورم و ز زندگانی سیرم * چهارشنبه نهم ستمبر روز هفتدهم از گشایش شهر دستگی
دروازه کوچه آگهی آوردند که یغمائیان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد
سالخورده بهمپای و دستیاری ده هندو که درین گریز اگریز از جای دگر آمده در اینجا دم گرفته اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهرآشوب گیرودار چنانکه
در هر کوچه و بازار اشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریز و انداز و انگیز یک رفتار
نیست اگر از رزم در سرزنش ست فراخور خوی منش ست دانم که درین تاخت فرمانها همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اندوخته برند و هر که چیره شود در نورد سرمایه
ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین ست که پیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند کمتر و آنهم در دو سه کو
نخست سرازین و سپس ها را از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا
نداشته اند فراهم خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند مگر با تنگ
بر توسن زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان و اوستای ستم نکوه اگر در ستایش
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی است کردار هندوستانیان یاد آورید که بی [illegible]

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است برخداوندان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند انچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جداجدا شناس بیگناه از گنهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند در باره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر درو برون رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاش درونیان
و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و تردد اندوز تبهکار
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد نوزدهم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از انجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ
دیدار و دو سه غمخوار و تنی چند از همسایگان نکو کردار گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه
دورتر از دو تیر پرتاب و آنهم برنج و آهنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور
کرنیل برون بهادر که امیسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند
با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همدران روز
سوی آرامشجای بدرود کرد و یزدان را سپاس گزاردم و بران خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن را بشگفت زار انداخت خدایا آمدن لفٹننٹ گورنر بهادر را هفده آواز و رسیدن
نواب گورنر جنرل بهادر را نوزده آوازه شگون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را شیوه
چیست روز دگر هیچ از سوی نگاشت و بآگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان
گرد ها گروه فرهنگ در فرهنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنؤ بشور انگیزی
و هرزه ستیزی آماده اند و دلیکه خون بادیه پیکار بسته و وحشی که بیرزاد بدین کار کشاده اند
و دیگر در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری یزدانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام برخانجری یکچند در ریواڑی هنگامه آرا مانده سپس
بر رهنمونی دیو یا میو پیوسته است این گروه را وران دشت و کوه جداگانه با جهانداران
سر جنگ و ستیز است گوئی آب و خاک هند هرسو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین
ماتم آورجا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن بنگریستن سری
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید
و تبرش دید ازین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه
و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی واز دور نگریستن چارسوی بیرون ازان
روز که سرهنگان فرنگ بیرونم برده اند روی ننموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید ب ندانم که گیتی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود + وازین دردهای
دار دلگزین و زخمهای مرهم میز آن بیابدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند بکیفر کردارهای نکوهیده سراز بر در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
خسته و شرند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من + سرتا سراین نگارش
یادآنست که بر من همیرود یا تن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که نشنفته ام گرگمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیرودار به خدای پناهم و بر راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزه‌گاهی از در زبانها به کشکول گوش
برا گدائی و آنگاه بدین میسر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که در گاه داستان
گشایش شهرها بایستی نخست نگاشته‌ام نیز لاجرم برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هرآینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم در از دانا نه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش درپی
و بینش رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند ✤ نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که ناخوشی از سیاهی
روزهای هفته همی باید شمرد باری چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پایان
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد و میگفت که آن
گرم رو راه نیستی پنج روز بهدمی تب سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر د مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
واز آژه و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان
و دیبا تا کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و برلب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

سیه دریغ آن که اندر درنگ خط بیت ✤ زنده شاد و سی سال ناشاد زیست
نه خاک بالین نه خشتش نهاد ✤ بجز خاک در سر نه خشتش نهاد ✤ خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی بدلجوئی او فرست + و روانش بجاوید مینو فرست +
این فرو هیده سرشت نکو هیده سرنوشت که شست سال خوش و ناخوش زیست و از میان
سی سال هوشمند و سی سال بهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز زدن
آئین داشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر ۱۲۷۴ سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت ۲۷ ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان و ز زخویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه + اندیشه سخن سنجان را
به آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجار است یکهزار و دوسد
و نود در شمار است و انچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست بازمیماند
همان یکهزار و دوسد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست ۱۲۷۴ بنام آنکه پرورش
درخور اوست + بهرجا سرفرو د آری در اوست + نام آوران از داد و دانش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را هدران
هفته که شهر بر دست سپاه انگریز کشایش یافت اندیشه باساد در آرزوی به باد بگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کما بیش چهل نگاور تنا و ر پویه در گرفتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانندی جاوید تنها جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گزار افتاد و دران فروغ مار گورستان بنه و بار کشودن و دو سه روز آسودن روی داد در ان
درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود ستدند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان به اندیش پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون ۳ خرمن سوخته بجا ماند شتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان بهر سانانی
چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردمی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شناست گویان به دوجانه برد درازی گفتار
پیشکش شنوده سرور در سروری باهمسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و او ز نحتی بیچاره
سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانه ماندن نشستن
داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در همه دهلی بر خداوندان خانه دست یغمائی
دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویشتن برده بودند جز آنچه
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و آنجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازه تار موی در میان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامی شتی و
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا سه شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز از این رود او بر سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به چنبر جهانداری و باج ستانی
شهریار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد
چپاول و بهرستان خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگخان
کنارنگ بهادرگده بداوری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند نشست سه شنبه هفتم
دران سران که در ارک جا بجا دور از همدگر جا دارند از آمدن راجه نامهر سنگه مرزبان بلب گده
یک کس در شمار افزود راز پژوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به جنبش
دهلی همی پیوند از روزهای هفته در شمار کم و بیش اینست جهجر و بهادرگده و بلب گده و نوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جایگزین و آن دوتای دیگر پاتودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین چه بیند

ایشان از روزگار چه بیند و کار آنان بکدام هنجار بپایان گراید. بی آنکه گویم نهان نماناد + نهان نمیتواند ماند
که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که
حسین میرزا مهرخوان اوست و درین هنگامه چون دیگر آمندان با زنان و فرزندان از شهر
برون رفته اند و خانه ها پر از بایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند. ماندن جای
این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه با یکدگر بهم پیوسته چنانکه اگر
آنهمه زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری یا دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران کشونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترب و مرت
و تار و مار شد. مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند. ناگاه بشبی که آبستن روز گرفتاری را چه
ناهرسنگه بود دران رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
آن سهمیت باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام همی نگریستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و ازان رو که دران دم باد بر نمیخاست ریزه
خاکستر بسراپای من همی افتاد. آری سرود خانهٔ همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانهٔ
همسایه خاکستر چرا نبارد. جنبش خامهٔ کردار گزار که برفتار مهر نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
تواند انگیخت که نگریستن آنرا دریابد. از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای
مرگ بدهان زخم گلولهٔ تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چاتو بکشاکش رسن جان
در تن افسرده. چندی ازان میان زندان نشین اند و شمردهٔ چند ازانان دودمان آوارهٔ
روی زمین بر باد. شاه ارک آرامگاه که با تمزدهٔ تاب و توان است فرمان گیرودار
باندازه بازپرس روان است. ده کیای جهجهر و بلب گده و چار باشن آرای فرخ نگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند. گوئی بدان سان کشتند که گزند نیاید. گفت که خون
ریختند. در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

و فرازمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره
را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هردم از زبان سبزه سر دیوار این نوا
بگوش میخورد که **جای مسلمانان سبز است** مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان ناسازخوی بستنی
در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان است
و نشگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تا زیکدوتن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از زنهارجویان آرمیده درون با خویش برد اگرچه شباروزی چند همه را بداوریگاه
داشت پس آبروی آمندان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم
مرتضی خان با او در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهرخان اوست فرمان بازگشت
یافتند. و آدینهٔ دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فزونتر در نواخانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی
افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من تیزروشی نرفت
هنوز آن بروز دو دله بودن و بشب دلشاد نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست هم درین ماه
فروری فروری که ازین فرهنگ تا فروردین که روزگار روزافزونی فره فروزنده مهر است
همه یک ماهه راه مهر سپهر است آوان آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر **سرجان**
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت ازانجا که آیین من بعد اورانی که
بهر فرماندهی بدین کشور رو نیزه بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آمود است
در ستایش آن والاشکوه چامه در گیرنده بخشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
بادهٔ نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری لسر رشته پیام فرستادم سه شنبه
بیستم فروری هنگام شام بت و یک بانگ توپ دیو غریو نهنگ آهنگ دیگاه یکشنبه
مژدهٔ گشایش شهر لکهنؤ بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمانڈر انچیف بهادر در یورش بدان روش برسیه رویان
ستیزه جوی سپه راند که سپهری سپهبد آنمایه دست مرحبا گفت چندان آفرین یاد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را بآبادی مژده و جهانیان را بآزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار
سرآمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ و دمیدن سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نورد این نادر دبیر شهر دست نیافته اند و دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند در گیتی فروز
چهارشنبه بست و چهارم فروری هنگام همان چاشت ب ا بوستان داور آزاد سرو +
آسمان جاه رخشنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه
به نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای
خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت سب در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای شه
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که روداد بشهر + گوئی که نگر شاهجهان باز آمد + شنبه
بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهره گذشت دود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دورباش برخاست و داد نیروهات رنجور را بار د
آرزومندان آذر را از بهار داد و اند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر و ریسمانی خرد شماره
آنان که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی تا نامه نگار نیز در آن هزار یکی ست
دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گدا نیایان گرد اگرد شهر بده کروهی و چهار کروهی در هغوله و مغاک

و گومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بود و باش شهر را خوستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از رانش خوار انند همانا نشیمن داوران هرآینه دادنامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستاد برون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد و دادخواهان چشم براه و گوش برآواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشته ام
نرسته است و درینجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های هیچ
در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری خارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بینائی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بپاسخگری داور شهرها باز فرستند همه گفتند و من نیز دانستم که این سودآمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هرآینه آن نامه را بفرمان نشانمند را با فزودن
نگارشی که می شایست به نگاهبان سرور دادگستر شهرآرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور در
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
که جز ستایش و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینیم که نان دریغ
آرزو و نگاه هم فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسانی فیروزی در گنبد پرده رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهم گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در و دربند و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوه انبوه سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی را تنگ راه بوده باشد دمیکه آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار
از هم ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از رهگذار انگیخته باشد آری فرهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان پیچید سرش درخور گفش است و ستیزه زیردست با زبردست همانا شکست
و درفش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد و خشنودی سر فرود آرند
و برون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را میرم که درین پرده خوش فرانوائی دارد بیت چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را ٭
چه کند گوی که تن درندهد چوگان را ٭ از بست و دوم مارچ و زد دل دیوانه همی خلد
که گیتی فروزدینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فردای
این روز نشان میبیافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است
و برابر گشتن روز و شب را و رشب و روز چه هنگام است اگر خود دل بندان را خار از
خاک رست و روز تا چه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد
دروغی چند ناشنیده به. از مهر نمودن برّه فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل
نشگفد آری آفرینش را هنجار بر نگردد و چرخ جز به هر نیز گردشی که مراد راست از لا و
نه نورد برخویشتن همیگریم نه بر گلزار از بخت گله میسنجم نه از نوبهار بیت جهان از گل
و لاله پر بوی و رنگ ٭ من و گوشه و دامنی زیر سنگ ٭ بهاران و من مانده بی برگ و ساز
در خانه از بینوائی فراز ٭ مینالم و مینگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج اندوه
روی به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم دماغ خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد و از باد نیم

تا تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از جرگهٔ
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد نازپرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن
را بنوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود بناورد نبرد از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد و بسر چشمهٔ دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار و جهاندار
درخور بهان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاودان فرمان روا ماند دیگر
سراییده که گوهر انگیزی لشکر از در شکر کوه شکاف پس از آن که شوروران رودبار افگند خس و
خاشاک تره امنان هرزه ستیز از بریلی بکنار افگند چون چنین است زود اکه گرانجانی چند که از هر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند
روزگار سر آید و کشور هند سرتاسر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم چون روز یکشنبه
نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتارانه همیماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد سپس روزگار آزادانه زندگانیست و در آن
شهر فرجام ماند و بود جا دانیست هر آینه در آینه پیکر این روداد سزاوار آنست که از بند
دریغ دروغ جاه دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سرخ روز که هر روز سر
بر نیزه میگردانند از کنار خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
هم شماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را ابانداز سرخوشی و شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگرگوشهٔ زمین است و لخت دل کوهساران ازان رو
که ازین فرخ گاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد هم بهر فرمانروایان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بزاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه واگویه سرانجام گمراهان هر سو
جز آن نیست که چون در گریز آگریز از هر سو به گوالیار روآورده اند و درینجا اینچنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی و مردم آزاری سو بسو زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و باران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور هند
بدانسان نخچیر و خار گردد که هر گوشه را نه بس سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون
گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار چند داشت بیشی درنگ بیجاست
ناچار آوازهٔ دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد یاد میکنیم و
بدانسان که ماتمزده از ماتمزدهٔ دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنیم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار ٭ بروید گل و بشکفد نوبهار ٭
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت ٭ بیاید که ما خاک باشیم و خشت ٭ بدرستی که راست
نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمانم که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که بشب جز فرنگی باده نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من
بی تهیدست اگر جوانمرد خدا شناس خدادوست دریادل مهیش داس بفرستادن

بادهٔ شکری هندی که در رنگ با فرنگی برابر و در بوی از آن خوشتر است تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
و از جگر تشنگی مردمی . بیت . از دیر دلم دایه زهر در میجست * از بادهٔ ناب یکدو ساغر میجست *
فرزانه مهیش داس بخشید بمن * آبی که برای خود سکندر میجست * از داد نتوان گذشت
و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران پیخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این بهی پسند نیکو گهر را درین آرامش داد و بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رسانند و روزگار بپای و نوش خوش گزرانده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه بپیوستگی مهربانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از شهزادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنامی نیک نهاد
نیکنام است در رادی و مهر گامزن است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیونرائن نام برهمن برهما نژاد که جوان خردمند و بجای فرزند است این
نیرو پیش دل ریش را کمتر تنها میگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا می آرد پیرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن شاگرد و همزبان آوازه من است و از آن رو که در سخن آموزگار
خودم میگوید نغز فرزانش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه نازش من است سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن
مهر و سراپا آزرم او را سخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از همه جا درون جانش
داده ام میرزا تفته مهرخوانش داده ام از میرته سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و نیز از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی در گردن
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد و دریابند که شهر از مسلمانان

تهی است شبانه خانهای این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز
خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست ب۲ اکنون منم که رنگ بر رویم نمیرسد تا رخ
بخون دیده نشوییم هزار باره ٭ در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل ٭ در بسترم ز خاره
و خارهست پود و تار ٭ اگر در شهر این مهر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
سنگر فکاری روزگار را سپرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاه و کاه خاک نیز بخانه ماند
با آنکه خانه من از دور از دستی یغمائیان بهرگرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرا نماند گشایش این گره دشوارگشای و پیکر هویدائی این راز راستی دروغ نما آنست
که دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گوید چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب بپیرزاده فرستاد تا در آنجا در تهخانه
نگاهداشتند و در آنجا انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند
رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود در رفتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت ٭
اینون که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنشن سرکار انگریزی را سررشته باز یافت
گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن
جائی‌خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آئینه اینان
را نیز همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد
بیرون ازین گروه خواهندگان دگر که از بیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین
ناخوش هنگام نیز به نوای جانگداز خوشتر از خروش خروس بی هنگام همین زارند اکنون که فشار آزارها
تنهائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه
ور نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان ازکران برکران و ازانجام بی نشان
ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگزشت جز آن نخواهد بود که
ازان کوی به دورباش سربازار آزار دادند وازان در به بانگی دانگی فرستادند و خود اینها تا
کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمن **نیستم** اگر بدست آید نیز رنگ
از آئینه نمیزداید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیروش
ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر ماند
و بود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داد
نبشته ام و ازیکم اگست خامه از دست فرو هشته ام **کاش** درباره آن خواهشهای سه گانه
همانا مهرخوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید رشید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر درآنکه فرمانروای بروم از دو
سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز همیشه
دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او ست
هراس نمی ورزد چرا همه روزه میدمد بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فیروزی گمان همچشمی اوست از گستاخی خویش زنهار نخواهد چرا هر شب از هم همی کاهد ۱

خداوند تیغ و نگین و نشان
شهنشاه شاهی ده بخت نشان
خردمند فرخ رخ نیکخوی
ز نوشیروان برده فرخندگی

درخشان درفشی که جمشید داشت
روانی که او هر چه دید داشت
بدان داشت تا اندرین روزگار
سپارد بدین نامور شهریار

ز خسرو ترنج زر و هفت گنج
ره آورد شاه است بهر سپنج
خود آن تخت کش بادوی بروشن
نشسته پیش کش کرده فرهم روشن

نه بینی که در کوه از مغز سنگ
بر آید همی گوهر رنگ رنگ
بود مهر را چشم بر افسرش
وگرنه چه کار است با گوهرش

گر آهنگ گوهرفشانی کند
جهان در خفا ندن روانی کند
گر آن گوهر آرد اگر در شمار
شود سوده انگشت گوهر شمار

زبیم سپاهش که گاه نبرد | برآرد ز دریا و کهسار گرد
بکوه اژدها و بدریا نهنگ | دهد جان در آویز زیر سنگ
ز فر و شکوه نمایان او | خدیوان گیتی گدایان او
با فروزش و بخشش بی دریغ | درخشنده خورشید و بارنده میغ
بهر گلفت بخشش خرد در نواز | بفر تاب دانش خردمند ساز
به بخشش شگرفت و بدانش رسا | جهاندار فرزانه وکٹوریا
که یزدان بپاکش نگهدار باد | ور انگشتش درین بزم بسیار باد

از روی فرمانروائی فرمان روائی ور رسد تا

تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ب ۱ چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم داستان نخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبو نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دادشوران سارو‌ان پرورد و سخن گستران را دل از دست برد امید که این داستانی دستنبو بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن منشان آتشین گوی باد قطعۂ تاریخ

ب ۲ زینسان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم + تخمی زد و سایه بر زمانهٔ ما + ساله
سالیان ششم به کاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکہٗ بالعدل والاحسان

پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
آمد اگر به فرض ز بالا بپا فرود
چون رنگ روی گل نگر شادی و شوکت گل
ناچار هر چه بد ادگر ایش نمیکند
گرخواجه بنده را خط آزادگی نوشت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت

دور روزگار ها نتواند شمار یافت
حق داد داد حق که بهرگز قرار یافت
هر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
آخر جگر خراشی پیکان خار یافت
در دهر هر چه صورت ازین پیش چهار یافت
هم بر در سرای خود شیر بنده وار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

خود در روزگار آنچه درین کار یافت
دریای آسمان بزمین یاد کرده اند
چون چهره ماه یکشبه بینی به آن که ماه
در خاک و باد و آتش و آب آتشی فزود
هر کس بقصر فطرت خویش ار چه هست گشت
دربند خود در خشم خداوندگی دریل
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد

هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
یادش جانگداز سیه‌های تار یافت
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
هر شی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد ‌ ‌ اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد ‌ ‌ بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید ‌ ‌ بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن دهر ‌ ‌ هر کس نشاط تازه ز هرگونه کار یافت
فیض سحر به پیمانه کش غالب رسید ‌ ‌ ذوق صبوح عاید شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش ازین سیل زر نجست ‌ ‌ کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را ‌ ‌ از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل و اگر حسرت نگاه ‌ ‌ چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
گر زاهدست نیز ز من می بجام برد ‌ ‌ در محرم آتش نیز ز رشته زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز ‌ ‌ زنهار را کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم معانقه در خرمی نرفت ‌ ‌ خود رخت خواهش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ شب بورقم دل فروز جست ‌ ‌ بستان از آرزو شجر میوه دار یافت
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه رو ‌ ‌ ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی و آئین خسروی ‌ ‌ سور و سرور رونق و دانش انتشار یافت
بر خستگان هند ببخشود از کرم ‌ ‌ وکٹوریا که رونق از روزگار یافت
جشنی بکار ساز اقبال ساز داد ‌ ‌ کاقبال تازه را به منش سازگار یافت
بالد میان بتاز که پهلو زند بتاج ‌ ‌ از بسکه تخت پایگهی استوار یافت
تا زد چنان بخویش که بالد بسروری ‌ ‌ از بسکه بهر کام دل اندر کنار یافت
بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت ‌ ‌ تا زهر فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست ‌ ‌ آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
سنگی که نقش لعل ز مهر و شبنم ‌ ‌ در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فروغ داد ‌ ‌ پنهانه آبرو و گهر شاهوار یافت
جمشید گشت شاه و سر همسری نبود ‌ ‌ ساقی نگر که گزید و دران حلقه بار یافت
زین پس سبی میانه مردم سخن رود ‌ ‌ از دور باشها که حرم از پرده دار یافت
همت نخواست باده انگور ساختن ‌ ‌ دردی ز شیشه میکده پروین یار یافت
زحمت کشیده گرچه بهار انتقام ‌ ‌ داند همی که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشاط از رنگ و بو ‌ ‌ با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت
گل را ز جوش تنگ شد هنگامه جا بجا ‌ ‌ آورد گر بهار نشش را فگار یافت
در راه پا مرد غریبان شمرده شد ‌ ‌ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد ‌ ‌ جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران ‌ ‌ توسن شرف بجنبش شیر شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ‌ ‌ وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت
در دشت کارگاه خدنگی ز شست جست ‌ ‌ چشم غزاله مرده دنباله دار یافت
باشد بجای شیهه منزل زند فرس ‌ ‌ بالید بس بنرد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهی است و ... ‌ ‌ این مهر و ماه که شد بجهان شهریار یافت
فرمانروای ماست که از فر شوکتش ‌ ‌ شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زیبایان تبعیض نامیه ... ‌ ‌ صد بار رم از گداز نفس آبیار یافت
دانم که ز اقتضای زمانست کاین زمان ‌ ‌ شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
... که عطای دهر ‌ ‌ آبان مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لاله خود ... ‌ ‌ خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش از گل در میان بود ‌ ‌ دامان گل نسیم به دست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید ‌ ‌ دهقان که دی بدامن کوهسار یافت

بر وصف رنگ و بوی فراوانی تمام شد / تا چاره جز به دعا اختصار یافت
خاشاک مستعار بود همچو عمر خلق / عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
این خوش دلی ز روز ازل بود آن شاه / وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن / در خود ز روی هند نگاهی شمار یافت

از لبس پر است حیف مسمّی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ / که گویی بود روزگار چراغان
مگر شهر دریای نور است کاینجا / نگه گشته هر سو دوچار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی / که دارد دلش خار خار چراغان
نبود است در دهر زین پیش هرگز / بدین روشنی روی کار چراغان
جهاندار وکٹوریا کز فروغش / ز آتش دمد لاله زار چراغان
بفرمان سرجان لارنس صاحب / شد این شهر آئینه دار چراغان
شد ادسمی هبری اجرٹن بهادر / روان هر طرف جویبار چراغان
شده گوش پر نور چون چشم بینا / ز آوازهٔ اشتهار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منوّر / همه روز در انتظار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان / کند گنج انجم نثار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان / فزون رونق کاروبار چراغان
ز عیشش چنان گشته پروانه امیر / که شد دیدبان حصار چراغان
بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب / برآراست نقش و نگار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت / دعا میکند در بهار چراغان

که باد افزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آباد چہ	آبخورد	آسمند	آبچین	آبی کردن	آدر	باختر	بارنامہ	بادبریز	بتیارہ	بربست	برنہاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آذرگشسپ	ارک	ارزانش	ارزن	آرامش داد	آرش	برش دید	برسینے	برینان	برایہ	برہ	بدرمان بورمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازور	ازلاد	آژدہ	آژند	اژدر	اژدرشکر	برآوردہ	بتدا	بشو	بہرام	بہرام روز	بہرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانہ	اشتلم	انغزار	افسر	افسار	انجمن	بیرنگ	بیل	بی مر	پیپ	پانچوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایرمنع	اندی	انگارہ	آوند	آوردگر	آہو	پاکار	پاساد	پرچین گار	پرشوکہ	پروار	پژیرہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگربار	ب	بارہ	بارو	بادافراہ	پساوند	پسودن	پسودہ	پلارک	پرن	پیوند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	تُرت و مُرت	تاراج	تمغا	تناسخ	روستا	روگاه	ره انجام	رهی	ریمن	ز
	ایرانی	[illegible]	زمینی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
تندر	توخشته	ج	جاور	جادو گرد	جاگه خوار	زراوش	زراور	زبانه برگ	زمین لرز	زودا	زیلو
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	جداشناس	[illegible]	جلو	چ	چامه	زره	ژ	ژوپین	س	سالخورد	ساچمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاتو	چرگر	چشم روشنی	چگامه	چم	چنبر واژگون	ساو	سپهبد	ستان	ستام	سختر	سرایه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چهره شناس	خ	خرچنگ	خوشه	خنک	د	سفته	سمراد	سنگچه	سنج	سور	سومه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمه	دروا	درافشان	دریچانه	دژم	دستان	سوسن	سهیت	ش	شارستان	شادخوار	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	ده دله	ده‌اک	ر	رده	رستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شکوه	شهرگیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ برخ	مشکوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروهید	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآغاز روز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
کالیوگی	کاست	کاچل	کارگیا	کازه	کاغذی [illegible]	ناور	نادفرمان	نانشین برزن	ناسپور	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کردار گزار	گردار گزار	گزدم	کلند	کله	کماهس	نشگفت	نکوهیده	نمانما	نمایه	نواخان	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	کنونه	کوهیه	کوهچه	کورنگان	کیفر	نیا	نیاگان	و	وایه	واگویه	ویره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرا	وثیرگان	ه	هرزه برزن	هردو نیرو	هرابر	هوُر
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنهاد	هودل	هودان	ی	یام	یخچه	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درین زمان سعید و اوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب الالقاب دبیر ہمہ دان شاعر معجز بیان بلبل سخنوار زبان گلستان انشا پردازی عندلیب نغمہ سنج بوستان مضمون طرازی مہر نیم روز آسمان بلاغت ماہ نیم ماہ برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظہیر خاقانی ملک سخن تازگی بخش مضامین نو و کہن صاحب جود و کرم فخر شعرای عرب و عجم شیر بیشۂ سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان بہادر عرف میرزا نوشہ متخلص بہ غالب المشہور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکہ در شان خود میفرماید بیت سختی زدساتیر بود نامۂ ما + ساسان ششم بکاردانی مائیم + لراقمہ از سر انصاف منصف را نشاید در گذشت + حق تعالی رتبۂ انصاف بالا کردہ است + پارسی مردہ را بخشید جان تازہ + غالب معجز بیان کا[ر] مسیحا کردہ است + کلیات نثر مشکبو آغنی پنج آہنگ و مہر نیم روز و دستنبو کہ در سلا[س]ت و متانت عبارت لاجواب و بی مثال ست در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوہر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی ہمت راز ورجناب منشی نول کشور بسالۂ خوشخط و عمدہ بنہایت تصحیح و تنقیح بسعی [...] موصوف دوبارہ بماہ جنوری ۱۸۷۱ عیسوی مطابق شہر شوال ۱۲۸۷ ہجری لباس انطباع پوشیدہ مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

تمت

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرای فصاحت انتساب

نتیجهٔ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد	این چه میگویم حیات فارسی
خامهٔ تسلیم سالش زد رقم	منطبع شد کلیات فارسی

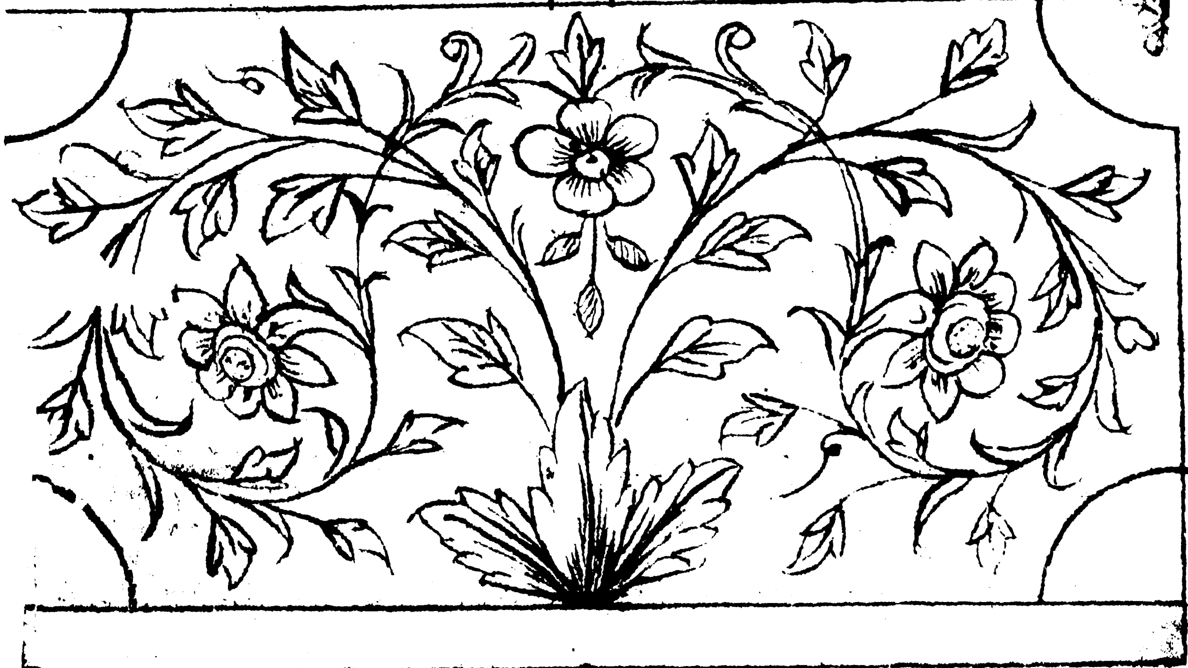
مترشحهٔ خامهٔ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع لطف منشی اشرف علی صاحب اشرف ۱۲۸۷ ہجری

این نسخه چو یافت زیور طبع	گردیده بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال	مطبوع بدل کلام غالب

شیوا بیانی سرامد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خان صاحب جوش ۱۲۸۷ ہجری

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش	بڑی صحت سی یہ لکھی گئی ہے
سنین طبع سال عیسوی مین	کہو کل نثر غالب اب چھپی ہے

۱۸۷۱ ع



کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲- اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳- طلبا میں ایم۔ اے۔ ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، رجسٹر شدہ بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض سے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط